

دفاع مقدس



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی

ویژه‌نامه دفاع مقدس

مدیر مسئول: محمد ناصری
سرمدبیر: سید کمال شهابلو
مدیر داخلی: محسن وزیری‌ثانی
طراح گرافیک: زهره محمودی
عکس: نجف شکری، علی سلطان‌محمدی
خوشنویسی: سید جعفر طرازانی
صندوق پستی: تهران، ۱۱۱/۱۶۵۹۵
تلفن: ۷۷۳۳۶۶۵۵-۷۷۳۳۶۶۵۶



- نقش‌بای مارافراموش نکن ۲ می‌خواهم باشما سخن بگویم! ۴ رمز ماندگاری بسیج در مردمی بودن آن است ۶
ایشار و از خودگذشتگی بزرگترین درس دوران دفاع مقدس بود! ۱۲ ... به امید دیدار! ۱۶
قصد موج‌ها، موج‌های دریا ۱۸ من در جبهه بسیجی و همه‌کاره بودم! ۲۲ با بچه‌های کارون، در کارون
شنا می‌کنیم ۲۸ عبور از میدان مین ۳۰ ادبیات دفاع مقدس به مثابه «ذکر» ۳۴ احرام‌پوش سبز ۳۶
از پشت پرده‌اشک ۳۸ عکس‌ها رسولان تصاویرند ۳۹ دل هزار پنجره ۴۲ زمزمه مادرانه ۴۵ آن بیست و سه نفر ۴۸



نقش پای ما را فراموش نکن!

زمین است به نام عاشقی که زندگی اش سرمشقی است برای رهروان راهش. این روزها برای شناخت بسیجی نباید فرسنگ‌ها را تا جبهه طی کنی. هر از گاهی در شهر کاروانی از شهدا را می‌بینی که گاه با داستان بسته، مردمانی با چشمانی خیس آنان را بدرقه می‌کنند و جوان‌ترها که حتی طعم جبهه را نچشیده‌اند، ایشان را اسطوره‌هایی می‌دانند که باید راهشان را ادامه داد. گاه در گوشه‌ای عطر و بوی شهیدانی به مشام می‌رسد که دعوت مقتدا ایشان را لبیک گفته، با افراط و تفریط جنگیده‌اند و حافظ حرم‌هایی شده‌اند که سال‌ها آرزوی همه ما بود تا دل را با زیارتشان صیقل دهیم و دست در دست برادران مسلمانمان شعار همدلی و هم‌زمانی بسراییم. اینک باید هر چه بیشتر متحد شویم و یادمان باشد که در سال‌های جنگ، مسیحی و مسلمان، شیعی و سنی، همه با هم یک‌صدا شعار شهادت دادند و کام دشمن را تلخ کردند تا آنان نتوانند بذر کینه و نفرت را در دل ما بکارند.

هفته دفاع مقدس و یادمان آن روزها به ما یادآوری می‌کند که چگونه قدم برداریم. امروز شهیدان به ما می‌گویند: «اگر می‌خواهی از این میدان پُر «مین» بگذری، هیچ‌گاه نقش پای ما را فراموش نکن.»

زمانی که حضرت امام خمینی (ره) در آذرماه سال ۵۷ فرمان تشکیل بسیج را صادر کرد، به درستی می‌دانست نهالی را غرس کرده است که روزی درخت تنومندی خواهد شد که به فاصله نزدیک از انقلاب اسلامی، پایداری نظام جمهوری اسلامی ایران را تضمین خواهد کرد. ایشان بیش از هر چیز در فکر بسط و گسترش تفکر انقلاب اسلامی بود و با تشکیل بسیج، ضمن توسعه «فرهنگ بسیجی»، فضایی از یکرنگی را در کشور مهیا کرد و این همه زمینه‌ای شد که در پایان هشت سال دفاع مقدس، هیچ نیرو و توان نظامی نتوانست اندکی از خاک وطن را اشغال کند. اما آنچه باعث شد این فرهنگ گسترش یابد، هماهنگی آن با عقاید و آرزوهای مردم بود، به طوری که زودتر از آنچه تصور می‌شد، بسط پیدا کرد؛ فرهنگی که رهروان ولایتش برگ‌برگ دفترش را هر لحظه مرور می‌کنند. این درخت، با شهادت و رشادت رزمندگان اسلام آبیاری شد و امروز سر در هر کوچه و خیابان





رهبر فرزانه انقلاب اسلامی، حضرت آیت الله خامنه‌ای :

هشت سال دفاع مقدس ما صرفاً یک امتداد زمانی و فقط
یک بجه زمانی نیست گنجینه عظیمی است که تادت مای
طولانی ملت مای تواند از آن استفاده کند، آن را استخراج نیا
و مصرف کند و سرمایه گذاری کند.





نامه رهبر معظم انقلاب،
حضرت آیت الله خامنه‌ای

تحولات اخیر در فرانسه و نمونه‌های مشابه آن در برخی دیگر از کشورهای غربی مرا واداشت تا به صورت مستقیم با شما درباره این تحولات سخن بگویم. خطاب من به شماست؛ (شما جوانان)، نه به این خاطر که من توجهی به والدین شما ندارم، بلکه به این خاطر که آینده ملت‌ها و کشورهايتان در دستان شما خواهد بود و افزون بر این می‌دانم که حس حقیقت‌جویی در قلب شما جوانان پویاتر و قوی‌تر است.

خطاب من متوجه سیاستمداران و دولتمردان شما هم نیست زیرا باور دارم که آنان خودخواسته راه سیاستمداری و راستی و حقیقت را جدا کرده‌اند. می‌خواهم با شما درباره اسلام سخن بگویم! به‌خصوص چهره‌ای که برای شما از اسلام ارائه شده است. تلاش‌های بسیاری در دو دهه اخیر به‌خصوص از زمان فروپاشی اتحاد شوروی صورت گرفته است تا این دین بزرگ را در جایگاه دشمنی دهشتناک بنشانند. تحریک احساس ترس و نفرت و سوءاستفاده از آن در کمال تأسف سابقه‌ای طولانی در تاریخ سیاسی غرب دارد.

در اینجا، من نمی‌خواهم به هراس‌های مختلفی که کشورهای غربی تاکنون تلقین کرده‌اند بپردازم. نگاهی گذرا به مطالعات حساس تاریخ معاصر می‌تواند شما را به این حقیقت برساند که دولت‌های غربی رفتاری به دور از صداقت و با دورویی با ملت‌ها و

می‌خواهم با شما سخن بگویم

فرهنگ‌های دیگر داشته‌اند که از تاریخ‌نگاری‌های جدید حذف شده است.

تاریخ‌های آمریکا و اروپا شرمسار از برده‌داری، خجل از دوره استعماری و آزرده از سرکوب ملت‌های رنگین‌پوست و غیرمسیحی است. محققان و تاریخ‌دانان شما به شدت شرم‌منده خونریزی‌ها به نام مذهب بین کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها یا به نام ملیت‌ها در دوران جنگ اول و دوم جهانی هستند. این رویکرد قابل ستایش است.

با ذکر بخشی از این فهرست بلندبالا، قصد بازخوانی تاریخ را ندارم، بلکه می‌خواهم از شما بخواهم از روشنفکران خود بپرسید چرا وجدان عمومی غربی‌ها بعد از چندین دهه بیدار شده است. چرا بازبینی وجدان عمومی برای زمان‌های دور اجرامی شود و برای مشکلات جاری نه؟ چرا این تلاش‌ها برای جلوگیری از بیداری عمومی درباره مشکلات عمده مانند برخورد با فرهنگ و تفکر اسلامی صورت می‌گیرد؟

شما به خوبی می‌دانید که تحقیر و ترویج نفرت و ترس واهی از «دیگران» مبنایی عمومی برای همه سودبران سرکوبگر است. حال، از شما می‌خواهم از خود بپرسید چرا سیاست قدیمی گسترش «هراس» و نفرت، اسلام و مسلمین را با حجمی بی‌سابقه هدف گرفته است. چرا ساختار قدرت در دنیا می‌خواهد اندیشه اسلامی به حاشیه رانده شود و همچنان پوشیده بماند؟ کدام مفهوم و ارزش‌های اسلامی باعث اخلال در پیشرفت ابرقدرت‌ها می‌شود و کدام منافع هستند که در سایه تحریف و جبهه اسلام در امان می‌مانند؟

حال خواست اول من این است: درباره انگیزه‌های پشت‌پرده تخریب چهره اسلام تحقیق و مطالعه کنید. خواست دوم من این است که در واکنش به سیلی از اقدامات صورت گرفته برای گمراه کردن و پیش‌قضاوت‌ها، تلاش کنید تا اطلاعاتی مستقیم و دست اول از این دین را به دست آورید. منطق صحیح مستلزم این است که شما درکی از طبیعت و جوهره آنچه که آنان شما را از آن می‌ترسانند و می‌خواهند از آن دوری گزینید، داشته باشید.

اصراری ندارم که شما قرائت من یا دیگر قرائت‌ها از اسلام را بپذیرد. چیزی که از شما می‌خواهم این

است: اجازه ندهید این پویایی و حقیقت مؤثر در دنیای امروز با احساسات و پیش‌قضاوت‌ها در اختیار شما قرار بگیرد. به آنان اجازه ندهید که با دورویی، تروریست‌های مزدورشان را به‌عنوان نمایندگان اسلام معرفی کنند.

اطلاعات مربوط به اسلام را از منابع اصلی و اولیه آن دریافت کنید. اطلاعات مربوط به اسلام را از قرآن و زندگی پیامبر بزرگ آن بگیرید. می‌خواهم از شما بخواهم که به‌صورت مستقیم، قرآن مسلمانان را قرائت کنید. آیا شما تاکنون آموزه‌های پیامبر اسلام (ص) و اصول انسانی ایشان را مطالعه کرده‌اید؟ آیا پیام اسلام را از منبعی غیر از رسانه‌ها دریافت کرده‌اید؟

آیا تاکنون از خود پرسیده‌اید که چگونه و بر چه مبنایی، ارزش‌های اسلام توانست بزرگ‌ترین تمدن علمی و فکری را در دنیا ایجاد کند و در طول قرن‌ها بزرگ‌ترین دانشمندان و متفکران را بپروراند؟

از شما می‌خواهم اجازه ندهید تصویرسازی موهن و متعرضانه گردابی احساسی بین شما و واقعیت ایجاد کند و باعث شود احتمال داشتن یک قضاوت بی‌طرفانه از شما سلب گردد. امروز جوامع رسانه‌ای مرزهای جغرافیایی را درنوردیده‌اند. با این حال، اجازه ندهید که آنان شما را با مرزهای ذهنی و ساختگی احاطه کنند.

هر چند که کسی به تنهایی نمی‌تواند این خلاءهای ایجاد شده را پر کند، هر کدام از شما می‌توانید پلی بین تفکرات و عدالت برای خلاءهای ایجاد شده برای روشن کردن خود و اطرافیان خود استفاده کنید. هر چند این چالش بین اسلام و شما جوانان ناخواسته است، می‌تواند سؤال‌هایی جدید در ذهن‌های کنجکاو و جست‌جوگر شما ایجاد کند. تلاش برای یافتن پاسخ به این سؤال‌ها فرصتی مناسب برای یافتن حقیقت‌هایی تازه برای شما ایجاد می‌کند.

از این رو، فرصت را برای یافتن درکی صحیح و بی‌غرض از اسلام از دست ندهید تا با حس مسئولیت‌پذیری شما به‌سوی حقیقت، نسل آینده بتواند تاریخ این تعاملات بین اسلام و غرب را به‌صورتی وجدانی روشن تر و رنجش و خشمی کمتر بنگارد.

سید علی خامنه‌ای

بیست و یکم ژانویه دو هزار و پانزده

از شما می‌خواهم
اجازه ندهید
تصویرسازی
موهن و
متعرضانه گردابی
احساسی بین
شما و واقعیت
ایجاد کند و باعث
شود احتمال
داشتن
یک قضاوت
بی‌طرفانه از
شما سلب
گردد

اشاره

بسیج نام و عنوانی است که با دستور تشکیل بسیج مستضعفین از سوی حضرت امام خمینی (ره) در دوران دفاع مقدس، به‌عنوان واژه‌ای کلیدی، جایگاه خاصی در ادبیات عامه و به‌خصوص ادبیات و واژه‌های دفاع مقدس پیدا کرد؛ مفهومی که باعث پدید آمدن نیرویی مردمی، مؤثر و با پشتوانه‌ای ملی و اعتقادی در کشور جمهوری اسلامی ایران شد و آوازه تشکیل آن در جهان پیچید و تا حدود زیادی معادلات صدام و حامیانش را به هم ریخت. اکنون و بعد از گذشت نزدیک به ۲۵ سال از پایان جنگ تحمیلی، این مفهوم که حالا مصداق تشکیلاتی رسمی هم پیدا کرده است، بر سر زبان‌هاست. در همین ارتباط، به سراغ حجت‌الاسلام والمسلمین دکتر بهرام محمدیان، معاون وزیر و رئیس سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی رفتیم که خود زمانی در کسوت بسیجی در دفاع مقدس حضور داشته است و همواره خود را بسیجی می‌داند. نظر ایشان را در خصوص این واژه کوتاه جویا شدیم. در ادامه، متن این گفت‌وگو را که نظرانی قابل تأمل و راهگشا در این زمینه دارد، با هم می‌خوانیم.

محمد دشتی

بسیج در مردی بودن آن است رزم ماندگاری

پای صحبت حجت‌الاسلام والمسلمین دکتر محمدیان
در باب مفهوم بسیج و تأثیرات آن در توسعه و سازندگی



آقای دکتر! در ابتدا کمی در خصوص معنا و مفهوم واژه بسیج برایمان صحبت کنید؟

بسم الله الرحمن الرحيم. یک زمان ما از تشکل خاص و سازمانی اداری به عنوان بسیج صحبت می‌کنیم که تشکلی است زیر نظر سپاه پاسداران انقلاب اسلامی که عمده آن هم در زمان جنگ شکل گرفته و هدف آن هم کسب آمادگی‌های دفاعی مدنی با بن‌مایه‌های دینی و اعتقادی و رویکرد ملی برای حضور در صحنه‌های دفاع و نبرد بوده است که این یک واقعیت و ضرورت است و خودش بحث جداگانه‌ای می‌طلبد. اما یک وقت هم هست که در مورد مفهوم و خاستگاه بسیج به عنوان اراده‌ای عمومی صحبت می‌کنیم که موضوع فرق می‌کند و جای صحبت خود را دارد و اتفاقاً در مورد بسیج همین معنای دوم به عنوان همت و اراده و قصدی جمعی و مردمی مورد نظر ماست.

حضرت امام خمینی (ره) در طول حیات شریف خود بسیاری از مفاهیم و واژه‌ها را از غربت و ماندن در کتاب‌های لغت و بایگانی اذهان مردم نجات دادند. گمان می‌کنید در خصوص بسیج هم چنین اتفاقی افتاد؟

همین‌گونه است و البته شرایط خاص و ویژه انقلاب و دفاع مقدس چنین ضرورتی را طلب می‌کرد که ایشان با دم مسیحایی خود به بهترین وجه از آن استفاده کردند. مفهوم بسیج و تبارشناسی اعتقادی به بسیج آن چیزی است که ما امروز در مورد آن صحبت خواهیم کرد. این مفهوم در سابقه تاریخی و مبانی دینی و اعتقادی و آموزه‌های دین مقدس اسلام ریشه دارد. نگاهی اجمالی به تاریخ ایران و اسلام نشان می‌دهد که هر گاه کارهای سنگین و بزرگی در پیش بوده‌اند، مردم منبعث از نگاه دینی و اعتقادی و فرهنگ ملی خود، در حرکتی عمومی و مردمی با آن همراه شده‌اند. این مصداق و مفهوم حتی در کارهای کوچک‌تر که به همراهی جمعی نیاز داشته است دیده می‌شود. زمانی که محصول فردی در روستا یا قبیله روی زمین مانده، وقتی فرد و خانواده‌ای مراسم و جشن عروسی برای فرزندشان گرفته‌اند، وقتی کسی از بستگان یک خانواده فوت شده است، در مراسم استقبال از فردی که از مناسک حج برگشته است، وقتی که جمع یا گروهی در حادثه‌ای مثل سیل، زلزله، تصادفی بزرگ و یا آلام دیگر دچار مصیبت شده‌اند، در همه این مواقع و مناسبت‌ها، همت و اراده جمعی این مردم و ملت خودش را نشان داده و بسیاری از مشکلات با چنین نگاهی رفع و رجوع شده است. پس چنین واقعیت‌هایی نشان می‌دهد که مفهومی با عنوان بسیج عمومی، ریشه در نگاه و اعتقادات ملی دارد که در غم‌ها و شادی‌ها در کنار هم بوده‌اند و این مفهوم عمیق و البته کارآمد و مؤثر در زندگی فردی و اجتماعی مردم ما نقش مهمی داشته است.



منطقه عملیاتی خیر- بسیجیان مسجد باب الحوائج

نگاهی اجمالی به تاریخ ایران و اسلام نشان می‌دهد که هر گاه کارهای سنگین و بزرگی در پیش بوده‌اند، مردم منبعث از نگاه دینی و اعتقادی و فرهنگ ملی خود، در حرکتی عمومی و مردمی با آن همراه شده‌اند. این مصداق و مفهوم حتی در کارهای کوچک‌تر که به همراهی جمعی نیاز داشته است دیده می‌شود

نشانه‌هایی که بتوان گفت این مفهوم با عنوان‌ها و مصداق‌های خاص دیگر در زندگی مردم همراه بوده است، چه هستند؟

به برخی از این مصادیق که اشاره کردم، اما به‌طور خاص مثلاً همین مفهوم آستین بالا زدن از چنین نگاهی نشئت گرفته است. چون در برخی مواقع که مثلاً در یک روستا کسی می‌خواست دیوار خانه یا باغ و مزرعه خود را بچیند و بالا ببرد، افراد دیگر روستا که معمولاً هم رابطه نسبی و سببی با هم داشتند، با همت جمعی به کمک او می‌آمدند و مثلاً در یک یا دو روز کاری را که ممکن بود او به تنهایی در یک ماه هم نتواند انجام دهد به پایان می‌رساندند، یا در مراسم عروسی، با کمک و پرداخت هدایا، به گونه‌ای عمل می‌کردند که اسباب و وسایل اولیه و ضروری یک زندگی را برای زوجی که تشکیل زندگی داده بودند، فراهم می‌کردند. در چنین مواقعی، بسیج و توان و قدرت جمعی خود را نشان می‌داد.

چنین توصیه‌ای برای یک مسلمان به این مفهوم است که فرد همیشه آماده دفاع و جهاد است، حالا اگر خانه و شهر او مورد تجاوز قرار گرفت، از جان و مال و ناموس خود دفاع می‌کند و اگر کشورش مورد تهاجم واقع شد، به دفاع از کشور و سرزمین خود می‌پردازد. البته این صفت آمادگی را برای فرد منتظر هم ذکر کرده‌اند، یعنی فردی که منتظر ظهور آقا امام زمان (عج) است، باید همواره و همیشه آماده و هوشیار و گوش به زنگ باشد تا بتواند در لحظه ظهور به وظیفه‌اش عمل کند

در مجالس ختم و عزا هم چنین بود، به‌گونه‌ای که فرد احساس می‌کرد همه در کنار او غمگین و عزادارند. اساساً در دستورات دینی ما هم آمده است که باید کمک کرد تا کسی که دچار عزا و مصیبتی شده است، تا سه شب خودش غذا نپزد و در حالی که مصیبت دیده است، درگیر حاشیه‌هایی مانند پذیرایی و غذا و اطعام مهمان نشود، اما تغییرات در چنین نگاهی در حال حاضر شرایطی را فراهم کرده است که دغدغه و تدارک چنین مسائلی کمتر از دغدغه و غم از دست دادن یک عزیز نیست و البته هنوز هم همان همت و اراده جمعی برای دلجویی و تسلی غم مصیبت‌زده، در فرهنگ و رفتار فردی و اجتماعی ما وجود دارد که باز این مسئله نشئت گرفته از همان اراده جمعی و نگاه بسیجی است.

این نوع کارها در گذشته با همان نگاه بسیجی و با کمترین هزینه و بالاترین میزان رضایت افراد انجام می‌شد و کارهای بزرگ ملی و میهنی هم از چنین تفکر و نگاهی بهره می‌گرفتند و به نتیجه و سرانجام می‌رسیدند. اساساً رمز ماندگاری مفهومی مثل بسیج در مردمی بودن

آن است. مثلاً قبل از اینکه دولت مدرنیته در ایران شکل بگیرد و حدوداً بعد از صفویه و به‌خصوص دوره پهلوی که تا حدودی نظام شکل گرفت، مفهوم سربازی و ارتش، آن هم به این تعداد، نداشتیم و اگر نیاز و ضرورتی پیش می‌آمد، مردم و آحاد جامعه، حتی با سلاح و همان لباس معمولی خود، در دفاع از کشور خود مشارکت می‌کردند و کار عظیمی مثل دفاع و حفاظت از مرزها یا اقلیم خود را انجام می‌دادند. در دوره مشروطیت و عباس میرزا، با انتشار و ابلاغ یک رساله جهادیه از سوی علماء، همه این اتفاق‌ها صورت می‌گرفت و مردم خودشان در دفاع و حفاظت از خانه و کاشانه و کشور خود مشارکت و نقش آفرینی می‌کردند. این همان ریشه‌های مفهومی به‌عنوان بسیج است که ما تبلور عینی‌تر و رسمی آن را در دوران دفاع مقدس شاهد هستیم و خوشبختانه از آن زمان تاکنون هم این مفهوم، به‌خصوص در شکل غیررسمی آن، به‌عنوان اراده‌ای ملی و مبتنی بر اعتقادات و ارزش‌های دینی و مذهبی تداوم پیدا کرده است و باز هم در همه بحران‌ها، حوادث غیرمترقبه، دفاع غیر عامل و صحنه‌های اجتماعی و سازندگی خود را نشان می‌دهد.

مفهومی که زمان و مکان و موقعیت نمی‌شناسد و بر دل و اعتقاد و اراده مردم در همه قشرها و سطوح اجتماعی مبتنی است و نشان در بی‌نشانی دارد. به همین اعتبار است که می‌گوییم بسیج ریشه‌ای قدیمی و تاریخی و محکم و متکی بر اراده مردم دارد که باید قدر دانسته شود و جایگاه و شأن آن همواره حفظ و محترم دانسته شود.

ما در آموزه‌های دینی و به‌خصوص در قرآن کریم، به‌عنوان خط راهنما و نشان هدایت از سوی خداوند متعال هم اشاراتی به این معنا داریم. لطفاً در این خصوص هم به برخی مصداق‌ها اشاره کنید.

ما در قرآن به‌عنوان کتاب جامع برای زندگی و حیات رو به رشد انسان در همه زمینه‌ها رهنمودهایی داریم که درخصوص بسیج و مصداق‌های آن هم همین‌گونه است.

مثلاً در دستورات قرآنی که درخصوص بسیج نظامی نشریه آمده، خطاب این جمع و عموم مردم است و با لفظ «اعدوا» آمده است. مثلاً «وَأَعِدُّوا مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ» خطاب به جامعه‌ای ایمانی است که می‌گوید همگی و با تمام توان برای مقابله با دشمن آماده شوید. در سنت‌های دینی ما هم هست که هر مسلمانی باید وصیت‌نامه و شمشیرش را زیر سر داشته باشد.

چنین توصیه‌ای برای یک مسلمان به این مفهوم است که فرد همیشه آماده دفاع و جهاد است، حالا اگر خانه و شهر او مورد تجاوز قرار گرفت، از جان و مال و ناموس خود دفاع می‌کند و اگر کشورش مورد تهاجم واقع شد، به دفاع از کشور و سرزمین خود می‌پردازد. البته این صفت آمادگی را برای فرد منتظر هم ذکر کرده‌اند، یعنی فردی که منتظر ظهور آقا امام زمان (عج) است، باید همواره و همیشه آماده و هوشیار و گوش به زنگ باشد تا بتواند در لحظه ظهور به وظیفه‌اش عمل کند.

نقطه آغاز توجه به حرکتی مثل بسیج در دوران دفاع مقدس است. اشاره‌ای هم به این موضوع داشته باشید.

بله! تشکلی که بعد از انقلاب و در جنگ به‌عنوان بسیج تعیین و رسمیت پیدا کرد، جایگاه ویژه‌ای دارد، چون منشأ اثرات و خیرات فراوانی بوده است و بعد هم با عنوان‌هایی مثل جهاد سازندگی ادامه پیدا کرد و توانست در سازندگی کشور بعد از جنگ مؤثر و نقش‌آفرین باشد. دلیل موفقیت آن هم این بود که این حرکت با نگاهی جهادی و با انگیزه‌های اعتقادی، در گستره ملی و جان‌مایه اخلاص نقش‌آفرینی کرد و مثلاً شاهد بودیم که دانشجویان یک دانشگاه با همان توان و بضاعتی که دارند، در فصل فراغت از تحصیل خود، به دورترین و محروم‌ترین روستاها رفته‌اند و در کار برداشت محصول یا ساخت خانه و سرپناهی برای مردم آن‌جا از جان خود مایه گذاشته‌اند و منشأ خدمات مؤثری در این کشور شده‌اند. این است که با چنین نگاه و تفکری، بسیج همیشه ماندگار و مؤثر است و چون خاستگاه مردمی و عمومی و آن هم با بن‌مایه‌های اعتقادی و ارزشی دارد، می‌تواند همیشه تأثیرگذار و مؤثر باشد.

در چنین حرکت‌هایی که هیچ شائبه مادی و پست و مقام در آن وجود ندارد و تنها بر اخلاص و اعتقاد پاک افراد مبتنی است، اثر کارها - هر چند ممکن است آن کارها در ظاهر کارهای کوچکی هم باشند - بسیار عمیق و تأثیرگذار خواهد بود و دیگران و نسل‌های بعدی را هم در چنین اقدامات ماندگاری با آحاد جامعه و جهادگران همراه خواهد کرد و این همان نقش و جایگاهی است که ما باید برای بسیج قائل و به دنبال تحقق آن باشیم.

بسیج، حرکت بسیجی و فرهنگ بسیجی ادبیات خاص و مقتضیات خاص خود را هم داشتند. در این خصوص هم از واژه یا واژه‌هایی که مانند خود واژه بسیج بار معنایی خاص خود را به همراه داشت، برای خوانندگان نشریه بگویید.

در پاسخ به چنین سؤالی شاید واژه «جرکم عندالله» مثال خوبی باشد. ما و شما و نسلی که دوران انقلاب و دفاع مقدس را درک و تجربه کرده است، خاطرم‌ان هست که در پایان حکم‌های مسئولیت و مأموریت، از واژه «جرکم عندالله» فراوان استفاده می‌شد و معنا و مفهوم آن این بود که این کار باید برای رضای خدا و با نیت خالص انجام شود و اجر آن هم با خدای متعال و بزرگ و بخشنده است. در همین ارتباط، باز یادمان هست حقوقی که افراد، به‌خصوص در نهادهای انقلابی مثل سپاه و جهاد و نهضت سوادآموزی و دیگر نهادها، می‌گرفتند، بیشتر بر نیاز آن‌ها مبتنی بود تا شاخص و ملاک خاص دیگری در آن دخیل باشد. آن زمان من و برخی دوستان در تبریز و منطقه خدمتی خودمان شاهد بودیم که افراد براساس نیاز و تعداد عائله‌شان حقوق دریافت می‌کردند و گاه فردی که کار خدماتی انجام می‌داد و عائله و هزینه زندگی او بیشتر بود، حقوقش از یک مسئول اداره و نهاد هم بیشتر بود. به‌طور مثال، یادم هست مرحوم آقای بهادر کریمی که رئیس نهضت بود و متأسفانه در سقوط هواپیما از دنیا رفت، حقوقی در حدود



۲۷۰۰ تومان می‌گرفت، در حالی که یک همکار خدماتی ما که هفت هشت سر عائله داشت، ۴۸۰۰ تومان حقوق دریافت می‌کرد. در واقع تفاوت‌ها در نیازها و الزامات زندگی بود نه در پست و مقام یا منصب کسی که مسئولیت بیشتری داشت.

این موضوع بعدها این‌گونه تغییر کرد که هر کس به میزان تلاش خود حقوق بگیرد، اما باز هم افراد خودشان را مقید می‌دانستند که تا حد ممکن در هزینه‌ها صرفه‌جویی کنند و جیب اداره و سازمان را جیب خودشان می‌دانستند. خاطرم هست که من همان سال‌ها به کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان منتقل شدم و گاهی اوقات که به مأموریت می‌رفتیم، در هزینه‌های غذا و دیگر هزینه‌ها تا جایی که امکان داشت صرفه‌جویی می‌کردیم و مثلاً می‌گفتیم که وقتی با دو غذا، سه نفر سیر می‌شوند، چرا باید هزینه سه غذا را بدهیم و معمولاً بعد از بازگشت از مأموریت هم از مبلغی که به‌عنوان تنخواه بود، مقداری را برمی‌گردانیم. با چنین نگاهی، هزینه‌ها خیلی کاهش پیدا می‌کرد. اساساً نوع نگاه در بسیج هم باید همین‌گونه باشد. یعنی اگر بخواهیم بگوییم حرکت بسیج و بسیجی چگونه باشد، باید نگاه و زاویه دید نسبت به مسائل چنین باشد. یعنی حرکتی مبتنی بر اعتقاد و باور، با جان‌مایه اخلاص در گستره ملی، برای انجام وظیفه‌ای که در آن زمان بر عهده او گذاشته شده است.

ما شاهد هستیم که مفهومی غیررسمی مثل بسیج کم‌کم به تشکلی نظم‌یافته‌تر تبدیل شد که الزاماتی را هم با خود داشت، این کار تا چه حد ضرورت داشت؟

همین‌طور است. در کنار ارتش کلاسیک و سپاه رسمی، گروه و تشکلی به نام بسیج شکل گرفت، اما روز اولی که این نهاد شکل گرفت، هیچ قرار و مداری برای حقوق و مزایا و حتی خوراک و پوشاک آنان گذاشته نشد و حرکت تنها و تنها برای دفع تجاوز و انجام وظیفه دینی و میهنی بود و البته همان‌طور که اشاره کردید، بعدها بنا بر ضرورت‌هایی که نیاز بود، تشکلی پیدا کرد و برای آن وظایف روشن‌تر و مختصر



و با نگاهی داوطلبانه و متکی بر همین نیروهای بسیجی شکل گرفت که نشان از پویایی و تحرک این تشکیلات داشت. در این زمینه نظر تان چیست؟

همین طور است. جالب است که بدانیم در همان اوایل و زمانی که رزمندگان بسیجی خانه و کاشانه و زندگی خود را برای دفاع از اسلام و کشور رها کردند و به جبهه‌ها پیوستند، نهادها و تشکل‌های خودجوشی در میان همین افراد شکل گرفت و مثلاً ما در تبریز و در مسجد محل خودمان گروهی را به‌عنوان انصارالمجاهدین تشکیل داده بودیم که از خانواده رزمندگان و بسیجیان سرکشی می‌کردند و در حد برآوردن نیازهای اولیه و ضروری به آنان خدماتی را ارائه می‌کردند تا بتوانند زندگی جاری خود را در غیاب همسر، فرزند یا پدر خانواده اداره کنند. یا جالب است که بگوییم، خیریه‌ای را در مسجد تشکیل داده بودیم که به مسائل درمانی این افراد و خانواده‌های آنان برسند و افرادی هم که تخصص پزشکی داشتند، شامل چهار پزشک متخصص و دو پزشک عمومی و کادر خدمات درمانی داوطلب، به‌صورت افتخاری به مسجد می‌آمدند. کم‌کم مردم عادی هم توانستند از این خدمات استفاده کنند و وقتی قرار شد پول مختصری از افراد گرفته شود، کادر درمانی مسجد اعلام کردند هر کس به اندازه وسع و توان خود پولی را که در نظر دارد در داخل صندوقی بیندازد تا بسیج بتواند آن را برای دیگر هزینه‌های ضروری و جاری خود استفاده کند.

و حالا چه ضرورتی وجود دارد تا بسیج همچنان بسیج بماند و بتواند مانند گذشته نقش آفرین و مؤثر باشد؟

هر حرکت و جوشش اجتماعی در درون خود به مراقبت و توجه نیاز دارد و نباید از این موضوع غفلت شود. ما باید اکنون برای مراقبت از چنین مفهومی، از همان تشکلی که پشتوانه اخلاص و اعتقاد و ایمانی داشته باشد، تبعیت و مراقبت کنیم تا همان کارایی و تأثیر وجود داشته باشد و بسیج در معنای واقعی خود بتواند منشأ اثرات و برکاتی باشد که تاکنون بوده است و آن وقت است که خواهیم دید، تشکلی به‌نام بسیج و با چنین کارکرد و خاستگاهی در همه‌جا و همه زمان کارایی دارد و می‌تواند مؤثر و نقش آفرین باشد.

اگر دقت کنید، همین معنا در کشورهایی که از ما الگو گرفته‌اند، اثر و جایگاه خود را نشان داده است و در انقلاب‌های مردمی که چنین الگویی داشته‌اند، پیروزی‌هایی حاصل شده است. مثلاً انقلاب کوبا و کاری که آن‌ها برای سوادآموزی و امور پزشکی و درمانی کرده‌اند و نوع نگاه مردمی و بسیج عمومی که داشته‌اند، این کشور را در این موضوعات خیلی پیش انداخته است. یعنی نگاه و طراحی کاسترو یک نگاه بسیج سوادآموزی بود و کسانی که در این نهضت مشارکت کردند، با همان نگاه انقلابی و مشارکت عمومی آمدند.

حضرت امام(ره) زمانی گفتند که ما باید هسته‌های حزب‌الله را در تمام دنیا تشکیل دهیم. متأسفانه ما نتوانستیم این آرزوی بزرگ را برآورده کنیم و شاید بتوان گفت تنها نمود موفق آن تشکیل حزب‌الله بود. اما در مقابل آن، غربی‌ها برای آن بدل درست کردند و القاعده و

هر حرکت و جوشش اجتماعی در درون خود به مراقبت و توجه نیاز دارد و نباید از این موضوع غفلت شود. ما باید اکنون برای مراقبت از چنین مفهومی، از همان تشکلی که پشتوانه اخلاص و اعتقاد و ایمانی داشته باشد، تبعیت و مراقبت کنیم تا همان کارایی و تأثیر وجود داشته باشد و بسیج در معنای واقعی خود بتواند منشأ اثرات و برکاتی باشد که تاکنون بوده است و آن وقت است که خواهیم دید، تشکلی به‌نام بسیج و با چنین کارکرد و خاستگاهی در همه‌جا و همه زمان کارایی دارد و می‌تواند مؤثر و نقش آفرین باشد

هزینه‌هایی هم در نظر گرفته شد. آن روزها اصلاً صحبتی از سهمیه دانشگاه و تشکلی به نام بنیاد شهید و توجه به ایثارگران نبود و همه عزیزی که آمدند و در بسیج مشارکت کردند، بدون هیچ شائبه مالی و امتیاز مادی وارد شدند و همان طور که اشاره کردم بعدها به ضرورت و به حق، امتیازات یا بگویم حداقل‌هایی که بتواند زندگی روزمره و جاری آنان را اداره کند، در نظر گرفته شد که به‌جا و لازم بود و اگر توان و امکانی باشد، هر هزینه و ارائه امکاناتی در این خصوص پسندیده و سزااست و نمی‌تواند گوشه‌ای از این جان گذشتگی‌ها و ایثارگری‌های کسانی را که با خدای خود معامله کرده‌اند جبران کند.

و شروع چنین اتفاقاتی هم باز از درون خود همین بسیج بود

طالبان به وجود آمدند و بعدها چون دیدند این بدل موفق است، آن را تکثیر کردند و داعش و دیگر گروه‌های افراطی، تکثیر شده همین گروه‌های بدلی است و واقعا به اعتقاد من این گونه نیست که همه این آدم‌ها مزدور باشند. این‌ها آدم‌های متنسک جاهل و باورمند نادان هستند و این گونه نیست که همه آن‌ها برای پول و مادیات خودشان را به کشتن بدهند. مشاهده می‌کنیم که فردی از آن سر دنیا و در اروپا همه لذت و زندگی خودش را گذاشته است و مثلا به داعش پیوسته است و با انگیزه هم می‌جنگد. پس قصه این‌ها همان تفکر بدلی است که دشمن از مفهومی مثل مشارکت مردمی گرفته است و در مسیر اهداف خودش آن را طراحی و سازمان‌دهی کرده است و البته انگیزه آنان انگیزه باطل است و باور مشترک هم حلقه متصل‌کننده این گروه‌ها با هم است که همدلی را در بین آن‌ها به وجود آورده است.

لطفاً در خصوص این معنای تشکل‌های بدلی که خود را به جای مشارکت‌های مردمی و گاه جهادی هم جا می‌زنند، بیشتر توضیح دهید.

نگاهی به اتفاقات و رخداد‌های اطراف خودمان در منطقه این موضوع را روشن‌تر می‌کند. در حال حاضر و در دشمنی‌هایی که در منطقه علیه کشورهای مسلمان و حق طلب می‌شود، شاهد تشکل‌های بدلی هستیم که به نوعی از همان نگاه بسیجی الگو گرفته‌اند و متأسفانه چنین تفکری را برای مقابله با حق‌طلبی و مقابله با ملت‌های مسلمان و حق‌جو در دستور کار خود قرار داده‌اند. به گونه‌ای که در گروه‌ها و تشکل‌هایی مانند طالبان، داعش یا دیگر گروه‌های تروریستی، ما با دولت و فرد یا حتی گروهی نام و نشان‌دار و رسمی روبه‌رو نیستیم و در مقابل تهدیدات و آسیب‌های وحشیانه این گروه‌های تروریستی، هیچ‌شخص و نظام رسمی و پاسخگویی وجود ندارد و این همان بدل جعلی تفکر استفاده از نیروهای داوطلب و به نوعی مردمی است که تحت تأثیر القائنات ناسالم و افراطی این گروه‌ها حتی نتوانسته‌اند از اقصانقاط عالم افرادی ناآگاه و سطحی‌نگر و ماجراجو را که شناخت و درک درستی از ایدئولوژی‌های افراطی این گروه‌های خطرناک ندارند به خود جذب کنند و چنین در منطقه‌ای که باید جزیره ثبات و آرامش باشد، ناامنی و بی‌ثباتی پدید آورند.

چه فصل مشترکی می‌تواند هم در نسخه اصیل بسیج و هم در نسخه بدلی آن باعث شود افرادی از جان و مال و رفاه خود بگذرند و حال هر کدام در هدف مقدس و یا خطای خود سر از پانشناسند؟

همدلی و مشارکت در رسیدن به هدف. این همدلی و باور مشترک می‌تواند منشأ بسیاری از اتفاقات خوب و با انگیزه حق باشد، مانند ماجراهای صدر اسلام و جایی که هفت نفر با یک خرما روزگار می‌گذرانند و یا یک جرعه آب را به همدیگر تعارف می‌کنند. یا در همین دفاع مقدس ما یک پوتین خوب را به همدیگر هدیه می‌دهند، یا رزمنده‌ای که قرار است به میدان مین برود، پوتین خود را با این منطق که به بیت‌المال متعلق است و ممکن است در اثر حادثه و رفتن روی مین از بین برود، در می‌آورد و با پای لخت به راهش ادامه می‌دهد تا

هزینه‌ای را به بیت‌المال مسلمین تحمیل نکند.

و همین از خودگذشتگی‌هاست که مفهومی مثل بسیج را شکل می‌دهد و آن را مانا و ماندگار می‌کند. متأسفانه در مسیر باطل هم اگر این همدلی و مشارکت باشد، افراد در همان راه خطای خود می‌توانند به ظاهر موفقیت‌هایی داشته باشند.

در تیم‌های موفق هم شما این معنا را می‌بینید. یعنی با وجود اینکه در هر تیمی افراد وظایف مشخصی دارند، اما اگر یکی از اعضای تیم دچار مشکل شد، دیگر اعضا به کمک او می‌آیند و نمی‌گذارند مشکل یک عضو یا حتی نبود او هدف اصلی تیم را تحت تأثیر قرار دهد و این تفاوت و معنای بسیج است که تشکیلات و بوروکراسی اداری مانع انجام وظیفه و غافل شدن از هدف نمی‌شود. رمز و راز بزرگی که جوهره آن از همدلی و مشارکت در هدف واحد اثر می‌پذیرد و باعث ماندگاری و تداوم چنین مفهوم و معنایی در طول تاریخ این کشور در صحنه‌های تاریخی و فراموش‌نشده و افتخارآمیز آن و از جمله هشت سال دفاع مقدس مردم ایران شده است. ما باید باز هم با حفظ همین معنا از این ظرفیت و توان مؤثر و نقش‌آفرین اجتماعی مبتنی بر آموزه‌های دینی و ارزشی ملی خود بهره ببریم. البته در این میان، احساس مسئولیت فردی و اجتماعی هم خیلی مهم و نقش‌آفرین است. به‌طور مثال، در داستانی مانند فداکاری ریزعلی خواجوی، باز ما شاهد مسئولیت‌شناسی فردی هستیم که نه سوزنیان است و نه مسئولیت رسمی در حفظ و نگهداری خطوط راه‌آهن دارد، اما وقتی احساس خطر می‌کند و می‌بیند جان افرادی از هم‌میهنان او در خطر است، با آتش زدن لباس‌های خود باعث توقف قطار و جلوگیری از حادثه‌ای می‌شود که می‌تواند جان افراد زیادی را به خطر بیندازد. این است که ریزعلی خواجوی و نام او ماندگار می‌شود. یا در داستان پترس فداکار باز هم ما شاهد همین مسئولیت‌شناسی و نگاه حفظ جان و مال مردمی هستیم که فرد می‌تواند به راحتی از کنار آن بگذرد و سلامت و حیات خودش را به خاطر دیگران به خطر نیندازد، اما با گذشتن از منافع فردی خود باعث می‌شود شهری از خطر سیل و ویرانی محفوظ بماند. حتی اگر این موضوعات داستان هم باشند، باز جای تفکر و الگو گرفتن و تأمل دارند یا فداکاری فردی مثل شهید فهمیده، باز هم ریشه در نگاه او به زندگی و اعتقاداتش دارد. نوجوانی که در راستای اعتقادات خود و متوقف کردن تانک دشمن هستی خود و جان عزیزش را در طبق اخلاص می‌گذارد و باز هم رفتاری بسیجی و مبتنی بر منافع جمعی و حفظ کیان و شرافت یک ملت را به نمایش می‌گذارد. این‌ها همه مصادیقی از نگاه و تفکر بسیجی هستند. ما باید برای ماندگاری و حفظ این ارزش‌ها بکوشیم تا مفهوم و مصادیقی مانند بسیج بماند و تأثیرگذار باشد.

نگاه شما نسبت به اینکه بسیج به یک تشکلی رسمی و منظم و سازمان‌یافته تبدیل شود یا اینکه در همان معنای بی‌نام و نشانی و در عین حال مؤثر و اصیل خود بماند، چیست؟

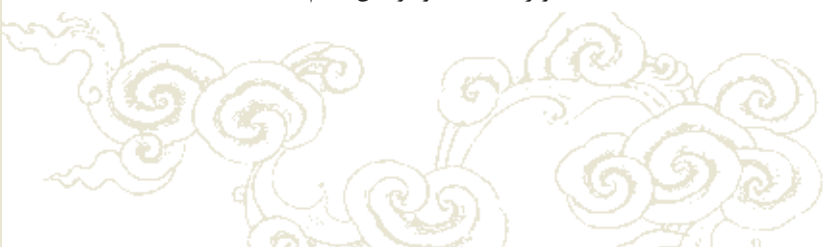
من اساساً به نظریه نهضت و نظام معتقد هستم. نظام اساساً و براساس هویت خود همواره مراقب است که آسیب نبیند، اما نهضت چون

همدلی و باور مشترک می تواند منشأ بسیاری از اتفاقات خوب و با انگیزه حق باشد، مانند ماجراهای صدر اسلام و جایی که هفت نفر با یک خرما روزگار می گذرانند و یا یک جرعه آب را به همدیگر تعارف می کنند. یا در همین دفاع مقدس ما یک پوتین خوب را به همدیگر هدیه می دهند، یا رزمنده‌ای که قرار است به میدان مین برود، پوتین خود را با این منطق که به بیت‌المال متعلق است و ممکن است در اثر حادثه و رفتن روی مین از بین برود، در می آورد

ساختار نیافته است، رو به هدف و جلو دارد و می خواهد که گسترش پیدا کند. معمولاً نظام در لاک دفاعی قرار می گیرد، در حالی که نهضت در قواره تهاجمی ظاهر می شود. بسیج از این جهت باید در قالب نیرویی نهضتی باشد و تابع قوانین اداری و بوروکراتیک نشود تا بتواند نقش خود را به خوبی ایفا کند.

البته در بسیج هم سلسله مراتب و تبعیت از فرماندهی هست، ولی هدف و آرمان آن مهم تر از این سلسله مراتب و جایگاه‌های قراردادی و غیراصیل است. آنی که اصالت دارد، هدف است که همه چیز باید در خدمت آن قرار گیرد. به همین دلیل هم برای تشکلی مانند بسیج، تشکیلات مقدس نیست. یکی از دلایلی هم که باعث می شود نظام‌های اداری ما موفق نشوند و درون خود دچار چالش شوند، این است که وقتی نظامی اداری شکل می گیرد، برای خودش مقدس می شود و کم کم هدف در سایه این تقدس و ضرورت حفظ خود نظام اداری گم می شود.

مثالی دیگر در خصوص بحث نگاه بسیجی و نگاه وظیفه محور برایتان بزنم و سخنم را به پایان ببرم. سال‌ها قبل و در همان منطقه آذربایجان، در روستایی خدمت می کردم که باید مسیری را که خاکی بود و حدود دو تا سه کیلومتر با جاده اصلی فاصله داشت، پیاده طی می کردیم. تا مدت‌ها از همان جاده خاکی تردد می کردیم تا با اقداماتی که صورت گرفت، آن جاده را آسفالت و ماشین‌رو کردند. جالب این که وقتی جاده آسفالت شد، طول آن دو تا سه کیلومتر افزایش پیدا کرد. به اصطلاح جاده کش آمد. دلیلش هم این بود که وقتی ما پیاده بودیم، می توانستیم از روی جوی آب هم بپریم یا از کوچه‌باغ‌های مسیر بگذریم و به روستا برویم، اما کشیدن جاده محدودیت‌هایی داشت که بر طول آن می افزود. حالا داستان نگاه بسیجی به امور و نگاه اداری هم می تواند تابع چنین شرایط و مقتضیاتی باشد. ما باید برای ماندن و بر جای ماندن چنین نگاهی که می تواند در سازندگی و تسهیل در پیشرفت کشور مؤثر باشد، دقت و کوشش کنیم.





ایشان را از خودگذشتگی

بزرگترین درس دوران دفاع مقدس بود!

پای صحبت دکتر حمیدرضا کفاش، معاون پرورشی و فرهنگی آموزش و پرورش

محسن وزیری ثانی



حمیدرضا کفاش با تحصیل در دوره کاردانی امور تربیتی در مرکز تربیت معلم شهید بهشتی مشهد در اوایل دهه ۶۰ شمسی، به صورت حرفه‌ای وارد آموزش و پرورش شد و بعدها با خدمت در سطوح پرورشی و آموزشی، تجربه‌های خود را در آموزش و پرورش تعمیق بخشید. همان سال‌های تحصیل در مرکز تربیت معلم، حضور در جبهه‌های دفاع مقدس را بارها تجربه کرد و بعدها هم تحصیلات خود را تا دوره دکتری رشته مدیریت آموزشی ادامه داد. او سال‌هایی را نیز به عنوان فرمانده مرکز بسیجیان در وزارت آموزش و پرورش و سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی خدمت کرد. با استقرار دولت جدید و انتخاب دکتر علی اصغر فانی به عنوان وزیر آموزش و پرورش، وی هم مسئولیت معاونت پرورشی و فرهنگی وزارت آموزش و پرورش را عهده‌دار شد. امسال به سراغ ایشان رفتیم و نظرش را در مورد ماهیت دفاع مقدس و درس‌های ماندگار آن جویا شدیم. آنچه می‌خوانید گفت و گویی کوتاه و صمیمی است که در دفتر کار ایشان انجام شده است.



گره زد و در نهایت هم بدان‌ها پیوست تا در انتظاری هول‌انگیز در برزخ زمان منتظر محاکمه الهی و آن روز وعده داده شده برای رسیدگی به ظلم ظالمان و مستکبران بماند و روزی که خیلی دور نخواهد، در پیشگاه و محضر الهی پاسخگوی چنین ظلم بزرگ و تجاوز بی‌سرانجامی باشد که هیچگاه به رؤیاهای او و همراهانش لباس واقعیت نپوشاند.

پس تا اینجا جنگ تحمیلی و از نگاه ما دفاع مقدس، همان‌طور که حضرت امام خمینی (ره) فرمودند، قیام تمام قامت حق در برابر باطل بود. این ملاک و معیارها برگرفته از همان معیارها و مبناهایی است که بدان اشاره کردیم و محور آن کلام الهی و قرآن کریم، بیانات حضرت پیامبر اکرم (ص) و امامان معصوم بود که از لسان رهبری آگاه و مؤمن به دستورات الهی صادر شد و هشت سال دفاع مقدس ما را در برابر تجاوز دشمن رقم زد.



◆ شما همواره در صحبت‌هایتان بر عنوان دفاع مقدس تأکید خاصی دارید، لطفاً در این خصوص بیشتر توضیح دهید.

در واقع بحث «دفاع مقدس» در جمهوری اسلامی ایران که عنوانی شایسته و رسا برای آن دوران است و من هم مایلیم آن را دفاع مقدس بنامم، همان معادله‌های قدرت‌طلبی و دنیاطلبی و تجاوز از سوی دشمن و دفاع از حیثیت و شرف یک ملت، و اعتقاد و ایمان او از طرف دیگر، مطرح و قابل بحث و بررسی است. این معنا بارها در کلام روشن و یقینی امام خمینی (ره) هم تکرار شده بود که ما جنگ‌طلب نیستیم و نبوده‌ایم و به فکر توسعه حکومت خود هم نیستیم. تنها از حق دفاع می‌کنیم و در مقابل متجاوز، زورگو و اشغالگر کشور خود می‌ایستیم و با تمام توان از کیان و هویت کشور و دین خود دفاع و با دشمن مقابله و مبارزه می‌کنیم. و این همان مقابله و مبارزه‌ای است که از آن به‌عنوان رشد و تکامل یاد می‌شود و باز هم امام (ره) بارها و در جریان سال‌های دفاع مقدس تأکید کردند که کشور و مردم ما هم در جریان جنگ تحمیلی و دفاع مقدس و هم در جنبه‌های مهم اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی رشد و تکامل پیدا کردند. و امروز بر هیچ کسی پوشیده نیست که شروع‌کننده این جنگ صدام بود؛ آغازگری که مانند همه اسلاف ناخلف خود، برای دنیاطلبی و توسعه‌یافته‌ی خود و بر مبنای معادلاتی غلط، دست به چنین تجاوزی زد و خود هم در نهایت به صف فناشدگانی پیوست که نمی‌توانست فرجامی جز مرگی مذبحانه و عبرت‌آموز داشته باشد.

او هم مانند آن ملعون که در حادثه کربلا اعلام کرد «مردم شاهد باشید که اولین تیر را من به‌سوی حسین پرتاب کردم»، خود اولین گلوله توپ را به‌سوی کشور عزیز ما پرتاب کرد و در واقع سرنوشت خود را با سرنوشت همه قلدان و متجاوزان تاریخ

◆ ارتباط این موضوع با دفاع فطری و مقابله با تجاوز

در نزد وجدان‌های آگاه و مسئول چیست؟

معنای حرفم این است که ما در برابر تجاوز صورت گرفته، براساس همان فطرت الهی و ضرورت دفاع در مقابل تجاوز، از خاک و هویت دینی، ملی و میهنی خود دفاع کردیم. به همین دلیل و بنا به فرموده حضرت امام (ره) ما باید به نسلی که اکنون در مصدر امور و مسئولیت جامعه قرار گرفته است، یادآوری کنیم که در دفاع مقدس، ویژگی‌های انسانی ما زنده شد و ویژگی‌های فطری جامعه عدالت‌خواه و حق‌جو خودش را نشان داد، و فهمیدیم و از سویی دیگر ثابت کردیم که باید در مقابل زور و تجاوز بایستیم. شاید بتوان گفت، مهم‌ترین پیام این هشت سال دفاع مقدس - که همواره باید سرلوحه کار ما قرار گیرد - این بود که ملتی زنده و شجاع به هیچ متجاوز و زورگویی اجازه قدری و تجاوز نمی‌دهد و به هر قیمتی او را سر جای خودش می‌نشانند. به همین دلیل عرض می‌کنم که سال‌های سال لازم است تا بتوانیم ارزش‌های دفاع مقدس را، آن‌گونه که شایسته است، در قالب‌های گوناگون ثبت و با بهره‌گیری از هنر و خلاقیت، آن را به بهترین وجه و در قالب‌های مختلف ارائه کنیم تا بتوانیم آن ارزش‌های اصیل را در جامعه نهادینه و این جامعه را برای همیشه در مقابل هر تجاوزی ایمن کنیم.

◆ سفارش و توصیه شما برای زنده نگه داشتن ارزش‌های

دفاع مقدس، به خصوص در آموزش و پرورش، چیست؟

دوران دفاع مقدس دستاوردهای ماندگاری در زمینه ارزش‌های انسانی و الهی برای ما به همراه داشت. شجاعت، شهامت، ایستادگی، مردانگی و مقابله با ظلم و تجاوز، ارزش‌هایی هستند

که در مدت هشت سال دفاع مقدس، در بین مردم آن نسل نهادینه شدند. همین ارزش‌ها امروز هم می‌توانند برای توسعه و پیشرفت این کشور به کار بیایند و ما را در برابر هر تجاوز و زورگویی احتمالی حفظ و از تمامیت ارضی این کشور صیانت کنند.

امروز خوب است که معلمان و مربیان در همه سطوح و همه کسانی که در صحنه‌های مبارزه هشت سال دفاع مقدس بوده‌اند، رمز و راز شهید و شهادت را بگویند. وقتی از بزرگداشت شهید بحث می‌شود، شکل ظاهر آن همین بزرگداشت‌ها و مراسم‌های معمول است که در جای خود ارزشمندند. اما واقع امر این است که بزرگداشت یاد و نام و راه شهید، عمل به شیوه، منش و کردارهایی است که مصداق‌های آن روشن و در مقابل دیدگان ماست و باید در عمل الگو و معیار رفتار ما قرار گیرد. امروز آنچه ما را با شهید و شهادت پیوند می‌زند، عمل به شیوه و راه و روش آن بزرگواران است و می‌طلبید کسانی که با شهیدان محشور بوده‌اند، با یادآوری

امروز خوب است که معلمان و مربیان در همه سطوح و همه کسانی که در صحنه‌های مبارزه هشت سال دفاع مقدس بوده‌اند، رمز و راز شهید و شهادت را بگویند. وقتی از بزرگداشت شهید بحث می‌شود، شکل ظاهر آن همین بزرگداشت‌ها و مراسم‌های معمول است که در جای خود ارزشمندند. اما واقع امر این است که بزرگداشت یاد و نام و راه شهید، عمل به شیوه، منش و کردارهایی است که مصداق‌های آن روشن و در مقابل دیدگان ماست و باید در عمل الگو و معیار رفتار ما قرار گیرد

رفتار و منش آنان، مسیر فرادایمان را روشن‌تر کنند تا آن را بهتر از گذشته مشخص و دنبال کنیم.

وارد کردن نکات بارز و عبرت‌آموز زندگی شهیدا به منابع آموزشی (و نه تنها کتاب درسی)، امر مهم دیگری است که باید وجه همت مسئولان محترم قرار گیرد و به صورت جریانی مستمر و هدفدار، دنبال و همواره تعقیب شود.

نکته دیگر که هم مقام معظم رهبری و هم رئیس‌جمهور محترم در آن الگو شده‌اند، عبادت و دیدار با خانواده‌ها و بازماندگان شهیدای عزیز است. خوب است این موضوع در سطوح و مسئولیت‌های گوناگون نهادینه شود و هر کس در هر مسئولیت و جایگاهی، دیدار از خانواده عزیز شهید و دلجویی و گفت‌وگو با آنان را در دستور حتمی و دائمی کار خود قرار دهد.

خوشبختانه ما در ۱۰۵ هزار مدرسه‌ای که در کشور داریم، در این کانون‌های تربیت و تعلیم و تذهیب، به هر شکل و شیوه‌ای که مناسب بوده است، یادی، نامی و نشانی از شهیدان عزیزمان هست. اما پیشنهاد من یک گام به جلو برداشتن است، یعنی علاوه بر عکس و تصویر و نشان شهید، گامی دیگر برداریم و در تابلوها و مکان‌های ثابتی که تدارک خواهیم دید، از خاطرات، کلام شهید و ویژگی‌های شاخص و آموزنده این عزیزان هم، متنی هر چند کوتاه، در معرض دید و نگاه نسل‌های جستجوگر و علاقه‌مند به آنان قرار دهیم.

♦ حالا اگر قرار باشد از میان همه آن ارزش‌ها و گوهرهایی که در دریای فداکاری و جوانمردی رزمندگان اسلام موج زدند و ماندگار شدند، به یک صفت و ویژگی اشاره کنید که مایلید نسل جدید و کنونی ما به آن التفات و توجه بیشتری داشته باشد، از چه ویژگی و صفت بارز و اثرگذاری نام می‌برید.

بدون شک ایثار و از خودگذشتگی. از نظر من، این دو صفت اثربخش از موضوعات بسیار مهمی هستند که تاریخ مصرف ندارند و در مدارس باید بدان بسیار توجه کنیم. زنده نگه داشتن فلسفه ایثار و شهادت بسیار مهم و حیاتی است. شهادت اوج ایثار است و ایثار یعنی از خودگذشتگی، و از خودگذشتگی و دیگران را دیدن، زمان و مکان و موقعیت خاصی ندارد. ایثار و از خودگذشتگی نوعی ارزش است که می‌تواند زندگی و شخصیت و منش فرزندان ما را تحت تأثیر قرار دهد. به واقع بزرگ‌ترین درس، پیام، منش و روش شهیدان و ایثارگران هشت سال دفاع مقدس، همین ترجیح دیگران بر خود و از خودگذشتگی بود. اگر این روش نهادینه شود و مهم‌ترین ارزش دوران دفاع مقدس برای همیشه سرلوحه کار مردم و جامعه قرار گیرد، ان‌شالله جامعه‌ای همدل، هم‌زبان، همراه و موفق خواهیم داشت.



لحظه‌های وداع، خیلی حرف‌ها با تو دارم که اگر بگویم، دلم خواهد ترکید. می‌دانم که اگر هم بگویم، باز هم بغضم خواهد شکست. من سرچشمه‌های تازه‌ای در وجود خودم کشف کرده‌ام. سرچشمه‌های اشک بی‌پایانی که مدام می‌جوشد. در این لحظه‌ها فقط تو مرا می‌فهمی. با بچه‌های قدیمی هم با نگاه‌های گریخته حرف می‌زنم. چه داریم به هم بگوییم؟ عقلمان می‌گویند باید استقامت کرد. عزیز دلم حالا پیام استقامت امام را از بر شده‌ام. در هر خلوتی که یافته‌ام، عکس امام را جلویم گذاشته‌ام و گریسته‌ام و آن پیام را که سرچشمه‌های اشک را بر ما گشود از حفظ کرده‌ام. تو هم آن روز را هیچ‌گاه از یاد نخواهی برد! تو هم آن ناله‌های جان‌سوز بچه‌ها را به یاد خواهی داشت.

آن روز همه دیگر اشک‌هایم را دیدند و های‌های لرزش شانه‌هایم را. اگر در هنگام آن عزا دیدی که ضجه‌های دلخراش عده‌ای از بچه‌ها که بیش از همه می‌نالیدند، یکبارہ خاموش شد و نقش بر زمین شدند، حتما تعجب نکردی، اگر آن‌ها از دنیا هم می‌رفتند، تعجیبی نداشت.

شاید تو این را نفهمی. نمی‌دانم، اصلا بگو ببینم تو عشق را می‌فهمی؟

تو را خدا از من نخواه آنچه را نمی‌فهمی برایت بگویم. چون اگر این حرف‌ها را حس می‌کردی، تو هم مثل ما می‌شدی، دیگر آجر و گچ نبودی عزیز دلم. تو البته حالا هم آجر و گچ نیستی. اما مطمئنم که گوشت و استخوان هم نیستی.

ای آشنای مهربان بچه‌ها! خیلی ناباورانه می‌خواهیم از هم جدا شویم. مگر نمی‌بینی که چراغ‌ها یکی یکی دارند خاموش می‌شوند؟ دیگر شب‌های گردان حمزه خاموش است. از گردان انصار صدایی نمی‌آید. گردان حبیب هم رفته است. بچه‌ها هم دارند برمی‌گردند، و تو هم تنها و تنها می‌شوی... دیگر نیمه‌های شب صدای مناجات نورایی را نمی‌شنوی و تک‌تک بچه‌ها را نمی‌بینی که

نمی‌دانم از کجا شروع کنم. شاید این آخرین باری باشد که با تو حرف می‌زنم و چهره‌ی مهربان و زیباییت را که حالا شکسته شده است می‌بینم. پس از سال‌ها آشنایی، حالا به این سرعت و چنین ناباورانه می‌خواهیم از هم جدا شویم بغض به شدت گلویم را می‌فشارد بارها تو را پشت تارهای لرزان اشک دیده‌ام و دیده‌ام که تو هم با قطره اشک من، قطره قطره به زمین ریخته‌ای. خیلی شکسته شده‌ای. می‌بینم که با رفتن بچه‌ها چقدر تنها و تنهاتر می‌شوی. اما ما باید صبر کنیم. همان‌طور که تا به حال صبر کرده‌ایم. خدا می‌داند که نمی‌دانم از کجا شروع کنم. در این

... بایستید!

محمد ناصری

دل نوشته‌ای که نخستین بار در سی‌ام

شهریورماه ۱۳۶۷ منتشر شد

شاخ شمیران، گردان مالک اشتر لشکر ۲۷



آرام آرام به سمت حسینیه‌ها راه افتاده‌اند. دیگر نمی‌توانی به ستاره‌های آسمان بگویی که فانوس‌های روشن من از شما بیشتر است، وقتی بچه‌ها نباشند فانوس‌های روشن شب‌های تاریک معنایی ندارد. دیگر باد برای تو پیامی نخواهد آورد. زمزمه‌ها خاموش‌اند. وقتی بچه‌ها بروند، دیگر نبض زمین صبحگاه تو نخواهد زد و زمینی صاف و ساکت خواهد بود.

دو کوهه، آن روزها گذشت... آن روزها که نسیم برایت صدای سرودهای صبحگاهان را می‌آورد. دیگر تو و خورشید تنهایی؛ تنهای تنها، با غروب‌های تو دیگر کسی حرف نخواهد زد. پشت‌بام‌های تو در شفق خونین خورشید تنها خواهد بود. آن روزها گذشت که بر فراز تو، جمعی، با غروب حرف‌ها داشتند و تا حسینیه‌ها آن‌ها را نمی‌خواند، چشم در چشم خورشید رازها می‌گفتند و رازها می‌شنیدند.

دیگر کسی در چشمه خونین خورشید چشمانش را نخواهد شست. دو کوهه! تو تنهایی؛ ما هم تنهایییم. اما باز هم خوش به حال تو که با دنیایی از خاطرات بچه‌ها می‌مانی، اما ما چه؟ تو در همین جا خواهی ماند، اما ما به کجا می‌رویم؟ بچه‌ها از هم جدا می‌شوند و هر کس به شهرش برمی‌گردد؛ شهری بیگانه با بچه‌ها و بچه‌هایی بیگانه با شهر. بچه‌ها با دیوارهای آن شهر بیشتر از آدم‌هایش آشنا می‌شوند و همین است که بیشتر با دیوارهای آن حرف می‌زنند و حرف‌های آن‌ها را می‌شنوند. روی دیوارهای شهر

می‌توانند حبیب را ببینند. حسن را، حمید را و محسن را ببینند و با آن‌ها حرف بزنند. بچه‌ها در اینجا اگر یک روز قبل از نماز صبح با آوای قرآن بیدار نمی‌شدند، می‌گفتند که روزشان مرده است. اما در آنجا اگر یک روز صدای قرآن به گوش آید، می‌شنوند کسی مرده است؟! شهری که در آن، مرگ پایان زندگی است، در حالی که بچه‌ها در فرهنگی نفس می‌کشیدند که مرگ آغاز زندگی بود. شهری که ماشین‌های خالی در آن فراوان گذر می‌کنند و مسافران خسته، کنار خیابان، می‌خواهند از هم جلو بزنند. شهری که هر کس سوار ماشین بشود به پیاده‌ها می‌خندد. شهری که جوک در آن فراوان است. شهری که فریاد و هیاهو در آن بیداد می‌کند. شهری که اگر آشغالی در خیابان پخش شود، همه اعتراض می‌کنند، اما کسی نیست که آن را جمع کند.

دو کوهه، اگر اینجا هر روز با شهیدان مأنوس و معاشر بودند، در شهر، باید بخوابند تا شهیدان را شاید در خواب ببینند

دو کوهه دلم خیلی گرفته است، بچه‌ها هم دلشان گرفته است. اگر زبانشان می‌گوید که حالشان خوب است، نگاهشان که دیگر نمی‌تواند کتمان کند.

دو کوهه! بیا با ما به شهرمان برویم تا تو را به شهری‌ها نشان بدهیم، باز هم به هر رهگذری سلام بدهیم. بگذار آن‌ها بگویند که ما را نمی‌شناسند، ما که آن‌ها را می‌شناسیم. بگذار اگر در صفی ما به پشت‌سری‌مان تعارف کردیم، همه داد بزنند. به آن‌ها هم تعارف خواهیم کرد. به آن‌ها خواهیم گفت که اگر عجله دارند زودتر از ما بروند. به اخموها لب‌خند خواهیم زد. زمین خورده‌ها را کمک خواهیم کرد و سوار بر ماشین، از کنار مسافران خسته از راه، بی‌تفاوت نخواهیم گذشت. مقصدمان را به آن‌ها خواهیم گفت و تا آنجا که همسفر ما بودند، با آن‌ها همراه خواهیم شد...

دو کوهه، نمی‌دانم که تو را دوباره در کجا خواهیم دید. «دو کوهه عزیزم، به امید دیدار».



دو کوهه - مقابل ساختمان گردان مالک اشتر





قصه جابجایی دریا

محمد رضا کاتب

نگریست. نبود. هیچ نشانی از آن بی‌نشان ندید. شدیدتر گریست. خود را زمین تشنه‌ای می‌دید که عطش روحش از تشنگی دهان باز کرده و به انتظار قطره‌های پروانه رنگ زندگی است. خرمی از دل‌ها را با شعله نگاهش می‌سوزاند، ولی دل آن کسی که باید می‌سوخت، برایش نسوخت. چون نیامد و ندید. شاید هم آن کس آمد، اما او را ندید. باز لابه‌لای ظلمت شب را گشت. مدت‌ها بود پی‌تفکر پاک نوری که احساس شفاف رودی را داشت و حیاتش به عشقش بود، می‌گشت. نگاهش را چون کیبوتر چاهی پرواز داد و به آسمان نگریست. آرزویش را به دوری ماه دید. دلش به حال ماه سوخت که چرا او هم افسون خورشید است، که چرا او هم چون آفتابگردان دست‌تمنابه سمت جلوه خورشید دراز کرده است. خسته و خواب‌آلود بود. می‌خواست بنشیند، اما از نگاه منتظرش خواند که کسی نشسته‌انتظار نمی‌کشد. با آستین پیراهن نظامی‌اش اشک‌هایش را پاک کرد؛ اشک‌هایی که می‌درخشیدند چون یک شبرنگ؛ شبرنگی آبی‌رنگ، و نور می‌پراکندند و فضا را در سی‌نور دیدند. برگشت. پشت به صحرا کرد. پشت به نگاه طلب روحش. خواست برود. اما نرفت. برای لحظه‌ای مردد ماند. نالان سر بر گرداند. نگاهش او را ندید. ولی دلش او را دید و دهان باز کرد و بلند چیزی گفت که هیچ‌کس صدایش را نشنید و نمی‌توانست بشنود. با فریادهای بلند و بی‌صدای چشمش از او قهر کرد. به او گفت این را که:

محمد رضا کاتب

کارگردان و نویسنده است و نویسندگی را از نوجوانی آغاز کرده است. در سال ۱۳۴۵ در تهران متولد شد. آثار اولیه‌اش را در جمع داستان‌نویسان مسجد جوادالائمه (ع) نوشت. درون‌مایه کتاب‌های ابتدایی وی عمدتاً جنگ و مخصوص گروه سنی نوجوان است: همسایه مسیح، دست‌ها پشت گردن، فقط به زمین نگاه کنید (منتخب دومین دوره کتاب سال دفاع مقدس سال ۷۳).

از جمله رمان‌های مطرح وی، «هیس، پستی، وقت تقصیر، آفتاب پرست نازنین، دوشنبه‌های آبی ماه، رام‌کننده و چشم‌هایم آبی بود» را می‌توان نام برد.

ایستاد. با چشم‌های توفان‌زده‌اش به عمق صحرا نگریست. خوشه‌های اشک از تاک چشم‌هایش آویخته بودند. اشک‌هایی که چون اسبی سپید، بر دوش، بار شکوه‌ای را می‌کشیدند و نسیم یک بارش در خواست، چو شیپه‌ای، بر لبش جاری بود. به سمت دیگر

می‌دانند»

پسرک پاورچین پاورچین خود را سر جایش رساند و دراز کشید. همه بچه‌های دسته‌شان خوابیده بودند. پسرک به تیرک چادر خیره شد و چشم‌هایش را بر هم نهاد. همان‌طور که چشمش به سمت خواب پیش می‌رفت، روحش به وضوح وزش نوری، رو به سوی بیداری خود کرد. هنوز به مرز بی‌مرز خواب نرسیده، بین خواب و بیداری، در حالت هوشیاری و مستی بود که صدای دریا، صدای موج‌های بلند که آواز تب و تاب زندگی را می‌خواندند و صدای مرغ‌های بازگوش دریایی را که چرخ‌زنان به دنبال گرفتن

دنباله‌های بادبادک نسیم بودند، به گوشش خورد. بی‌قرار از خواب پرید و همان‌گاه بود که صدای شسته شدن ماسه‌ها را هم توانست بشنود.

چشم‌ها را باز کرد. خود را توی چادر دسته‌شان، کنار دوستانش دید و حالت عجیبی را بر همه چیز حکمفرما. بلند شد و نشست. به اطراف نگریست. گوش‌هایش صدای مرغ‌های دریایی را شنیدند که پرواز کنان اطراف چادر در گردش بودند. تعجبش از او سؤال کرد چه شده؟ چه خبر است؟ بلند شو ببین چه اتفاقی دارد می‌افتد! پسرک آرام برخاست و به سمت در چادر رفت. برزنت را کنار زد. ناگاه نسیمی خرامان به سمتش آمد و با انگشت‌های نرم و لذت‌بخش، موهای او را به بازی گرفت. به مقابلش نگریست. بیابان مبدل به دریایی زیبا و به عظمت یک روح بزرگ شده بود. به سمت چپ خود نگاه کرد؛ به جایگاه شبانه خود. آنجا ساحلی شده بود با ماسه‌های نرم. باور نکرد. به سمت ساحل دوید. موج‌ها به پیشوازش آمدند. از شادی نفس در سینه ماسه‌ها حبس شد. لب دریا ایستاد و نگریست. با خود گفت: «انگار دریا حقیقت است. انگار حقیقت دریاست.»

روی سطح دریا چیزی دید مانند عروج شکوفه‌های یک درخت؛ مانند رونق جنگل و مانند نفس حیات‌بخش کاج و سرو در زمستان. چیزی میان آب دید که نمی‌شد دید. نوری در عمق آن درخشیدن گرفت که بی‌وجود بود. ولی بی‌وجودی که خود وجود داشت. آب آرام موج برداشت، مانند وقتی که گلی در

«من با تو قهرم. من می‌روم. دیگر نمی‌آیم.»
و دیگر هیچ نگفت و به راه افتاد به سمت چادرشان. دریاچه درونش غروبی دلگیرتر از آنچه می‌باید داشت. دست خود را از دست فکرهایش بیرون کشید. مثل هر شب کنار منبع آب نشست، ولی مثل هر شب برای پرچم حرف نزد. رویش نمی‌شد. به پرچم که بالای تپه به انتظار در جنبش بود، خیره شد. باد آهسته دست کنار گوش پرچم سبز گذاشت و آرام، چون صدای نسیم، چیزی گفت که پرچم را بی‌قرار کرد. پرچم که دست و پایش را گم کرده بود، از او پرسید: «راست می‌گویدی که قهر کرده‌ای؟»
پسرک که مدت‌ها بود با اشیا و اجسام حرف می‌زد، سر تکان داد و گفت: «اوهم.»

پرچم و باد به هم خیره نگریستند و بعد، در حالی که به میان حرف یکدیگر می‌پریدند، او را سرزنش کردند. پسرک برخاست و پرچم سبز را از بالای تپه پایین آورد. پرچم که چون غروب پرندۀ نور در حال پرواز و بال زدن و جان دادن بود، گفت: «چرا؟ چرا آخر؟»
-دیگر نمی‌خواهم آنجا بنشینم. بس است.

پرچم را از ریشه درآورد و پشت چادر گذاشت. وارد چادر شد. فانوس نگاهش را به او تاباند و آرام گفت: «بید کاری کردی.»

پسرک حوصله صحبت کردن با او را نداشت: «تو چه می‌فهمی آخر؟»

فانوس آهی از سینه سوزانش کشید و گفت: «من هم عاشقم، تو فکر نکن فقط آدم‌ها معنی عشق را

ماه را در سطح آب

دریا دید. فهمید که ماه از آن دریاست. و این، عکس لرزان اوست که بر سطح آبی آسمان‌ها می‌افتد. به دنبال خورشید گشت و نیافت. اندیشید: «خورشید را کسی نمی‌تواند ببیند، ولی جذبۀ نور او را در ماه‌ها و خورشیدهایی که ما فکر می‌کنیم ماه و خورشیدند، می‌توان دید.

موجی او را از کلاس دریا به ساحل راند. پسرک روی ساحل ایستاد. زمین زیر پایش او را به سمت عقب برد. شاید هم دریا از او دور شد. صدای مرغ‌های دریایی دور و دورتر می‌شد و پسرک می‌گریست. باد آهسته و حزن‌انگیز نی فراق می‌زد.

موج‌ها خود را به صخره‌های آن سمت بی‌سمت دریا می‌کوبیدند و دف می‌زدند. پسرک فهمید دریا هم از دوری او غمگین می‌شود. می‌دانست باید رفت. چشم‌های خود را بست. صدای مرغ‌های دریایی پرواز کنان و صدای دریا موج‌زنان، از او دور شدند. صداها رو به سمت سکوت رفتند. و همان‌گاه بود که پسرک از سرما بر خود لرزید، سردش شده بود. چشمانش را باز کرد و خود را در چادر دسته‌شان دید.

آرام به اطراف خود نگریست. هنوز صدای نفس خواب دریایی را می‌شنید. ناگاه تبر بیداری مطلق بالا رفت و درخت خوابش را قطع کرد و همان‌گاه صدای اذان صبح، چون نهالی سبز، روید. پسرک بلند شد. نشست. از سرش آب می‌چکید. موهایش خیس بود. دست مالید. تمام بدنش خیس بود. باور نکرد. او در خواب به دریا زده بود و در بیداری لباسش خیس شده بود. مثل این بود که واقعا در دریایی سبز شنا کرده باشد.

بلند شد و فانوس را که از میله چادر آویزان بود، جدا کرد. فتیله آن را بالا کشید و به لباس‌ها و پتوهایش نگریست. همه خیس بود. سر در نیآورد. چگونه شاخه‌های آن دریای سبز که در خوابش رویده بودند،

آب برکهای بیفتند، و با او حرف زد.

صدای دریا مانند یک موج، نرم بود. پسرک در جواب هیچ نگفت. ولی در واقع چیزی گفت و حرفی زد. نسیم با صدای او که چون برگ سبز بید مجنون بود، بازی می‌کرد. از این دست به آن دستش می‌انداخت تا شاید حرف سبز او را بتواند درک کند؛ نسیمی که پیام‌رسان ناله‌های عشاق بود، نسیمی که فهمش از عشق بیش از عشق بود. حرف او را نفهمید. متحیر مانده بود.

- این چه عشقی است؟! چه عشقی است این؟!

عاقبت کلمات را چون پولک‌های یک ماهی طلائی به دریا ریخت. دریا کلمات را می‌خواست، اما کلمات را نمی‌خواست. دریا به لغات کار داشت، اما کاری به لغات نداشت. دریا بازی با کلمات را دوست نداشت. دریا پرده‌های تیره روی کلمات را کنار می‌زد و از پشت شیشه‌های پنجره آن‌ها، به درون کلمات می‌نگریست. آن‌ها را به شکل و رنگ اصلی خود درمی‌آورد و پیش پسرک برمی‌گرداند. تراوش یک سکوت مطلق، که یکی از بلندترین موج‌های دریا بود، بالا رفت و پایین آمد و در واقع پایین رفت و بالا آمد.

پسرک این‌طور فهمید که دریا با این عملش سر تکان داده و حرفش را قبول کرده است. او حرکات دریا را تفسیر کرد به آنچه که بود، نه به آنچه که می‌خواست. و حقیقت یعنی آنچه که حقیقت است. تراوش سکوت مطلق ابدی.

در اصل باز پایین رفت و بالا آمد و آن‌گاه پسرک را با خود به درون آب برد. پسرک غرق در لذت تنفس شد. احساس کرد که مدت‌هاست مرغ دریایی است. ناگاه چشم پسرک بالای دریا افتاد. ماه در آسمان نبود. خورشید هم نبود. با خود گفت:

- پس کجاست این عاشق همیشگی خورشید؟!

هر چه به دنبال ماه گشت، او را نیافت. ولی عکس

از بیداری اش بیرون زده بود؟!

صدای اذان به گوشش خورد: «الله اکبر...» پسرک به تندی پتوهایش را که خیس آب بودند و بوی نگاه دریا را می دادند، برداشت و از چادر بیرون رفت. پتوها را دور از چادر مخفی کرد. به سرعت به چادر آمد. به زودی بچه‌ها بیدار می شدند و او نمی خواست کسی چیزی بفهمد. لباس‌هایش را برداشت و رفت دور از چادر، آن‌ها را عوض کرد.

نزدیک ظهر بود و پسرک گوشه‌ای نشسته بود. هنوز از خواب بر خود می لرزید. تمام فکرش را آن حادثه دریایی پر کرده بود. جرئت رفتن و دیدن پتوهای خیس را نداشت. نمی دانست اگر حقیقت داشتند، چه کند. کم کم اطمینان کرد که همه چیز خواب و خیالی بیش نبوده است. جرئت به خود داد. بلند شد و به سمت آنجا که شب پیش پتوها را گذاشته بود، رفت. نگاهی به اطراف انداخت. کسی آن سمت‌ها نبود. پتوها را باز کرد. ناگاه صدای عطر دریا را از پتوها شنید. چشمش به جای پای افتاد. مانند این بود که انسانی روی ماسه‌های نرم کنار دریا راه رفته باشد و بعد پایش را روی پتوی او گذاشته باشد. دقت کرد. حتم کرد که جای پای خودش است. به ماسه‌ها دست مالید. ماسه‌ها در رگ‌هایش زمزمه باران سبزی را پاشیدند. پتوها را جمع کرد. باور نکرد. دوباره آن‌ها را باز کرد. نه، حقیقت داشت. پس چرا باور نمی کرد؟ فکر می کرد باور نکرده است، ولی باور کرده بود، چون در چشم‌هایش موج‌های بلند و شادی دیده می شدند که خود را به دیواره چشم‌های کوبیدند.

نیمه‌های شب، دوباره به همان جا رفت که هر شب می رفت. از یاد برده بود که قهر کرده است. پتوها را باز کرد. ناگاه چشمش به ماسه‌های دریایی خوابش افتاد که می درخشیدند و به او خیره می نگریستند. قلبش آبی شادمانی رنگ شد.

سکوتی ظاهری، روی خاکریز خط مقدم نشسته بود و به آن دورها می نگریست. پسرک در سنگر روی جعبه مهماتی نشسته بود و به ماه که دیگر ماه اسمش نبود - می نگریست. تویی از آن سمت شلیک شد و چند لحظه بعد، گلوله‌ای که نور قرمز رنگی داشت، چون ستاره‌ای ارغوانی، به سمت او آمد. پسرک به تقدیر خودش ساخته‌اش در آسمان لبخند زد و اجازه داد که گلوله، خود را کنار سنگر او بر زمین زند. صدای

انفجار مهیبی سکوت را برای لحظه‌ای از دشت بیرون راند. گرد و خاک به همراه بوی تند باروت سوخته و ترکش‌ها، این تکه‌های تقدیر، به اطراف بلند شدند. همه چیز غیر از پسرک، از آن نقطه فرار می کرد. ترکش بزرگی به گردن پسرک خورد و سر او را قطع کرد و از سنگر بیرون انداخت. غلتید و کنار خاکریز، بی حرکت، روی زمین ماند و تنش بی حرکت، چون تنه یک درخت که با اطلسی قرمز آن را پوشانده باشند، کف سنگر روی زمین افتاد. گرد و خاک که خوابید، ناگاه دریا از دور پیدا شد.

آرام به آن سمت آمد. آمد. باز آمد. تا نزدیک سر خونین و خاک‌لود پسرک رسید.*

سر چرخید و چرخید تا روبه‌روی دریا رسید. پلک‌های پسرک که انباشته از خاک و خون خشک شده بودند - به زحمت بالا رفتند. چشم پسرک به او افتاد. تعجب از چشم‌هایش چون فواره‌ای فوران زد. لب‌ها لرزید. ناگاه تن بی سر پسرک که آن طرف، میان سنگر افتاده بود، تکان شدیدی خورد. تن بلند شد و به احترام او سراپا ایستاد. لب‌ها لرزیدند؛ می خواستند از ارتعاش درونی بگویند، نمی توانستند اما. در چشم‌های پسرک محبت و تعجب زیادی دیده می شد. چشم‌ها، حافظه را به یاری طلبدند تا ثابت کنند بارها او را دیده‌اند. ذهنش با انگشت خود، تصویر دریا و پسرک را نشان داد که با او ساعت‌ها از بی‌مهری‌اش صحبت کرده بود. اشک از چشمان پسرک سرازیر شد و صورتش را پر کرد.

پسرک به شدت می گریست و شانه‌هایش به تندی، بر اثر گریه بالا و پایین می رفتند. دریا سر پسرک را در آغوش گرفت و با شال کمرش گرد و خاک و اشک‌های او را پاک کرد و آنگاه بود که عطر حقارت دامن حوری‌ها مشامش را پر کرد.

پسرک حرف‌ها داشت. با گریه شروع به صحبت کرد. همین‌طور که درد دلش را می گرفت، آن کس موهایش را نوازش می کرد، می گریست و آرام آرام او را می برد.

بی‌نوشت

* موج عظیمی روبه‌رویش نشست و به نام، پسرک را فرا خواند. زمین زیر پایش لرزید و چشم‌های از جایی که گلوله خورده بود، جوشید. لرزش، چون گرمای یک دست، سر پسرک را فرا گرفت.



اصغر نقی‌زاده خودش را معلم می‌داند و دوره خدمت رسمی خودش را هم در حوزه امور تربیتی آموزش و پرورش و به‌طور عمده در بخش فعالیت‌های فرهنگی و هنری طی کرده است؛ فعالیت‌هایی که از او چهره‌های هنرمند، طنزپرداز و البته سینمایی و ماندگار به‌جا گذاشته است. متولد سال ۱۳۴۱ در تهران است. مدرک فوق‌دیپلم بازیگری دارد و البته با مایه هنری و وجودی که در کلاس یک عمر تجربه در زمینه هنرپیشگی و کارهای نمایشی اندوخته است، موفق به نقش‌آفرینی در فیلم‌های ماندگاری شده

است؛ نظیر: آژانس شیشه‌ای (ابراهیم حاتمی‌کیا، ۱۳۷۶)؛ مهاجر (ابراهیم حاتمی‌کیا، ۱۳۶۸)؛ از کرخه تا راین (ابراهیم حاتمی‌کیا، ۱۳۷۱)؛ خاکستر سبز (ابراهیم حاتمی‌کیا، ۱۳۷۲)؛ چشم شیشه‌ای (حسین قاسمی‌جامی، ۱۳۶۹)؛ گاهی به آسمان نگاه کن (کمال تبریزی، ۱۳۸۱)؛ مردی از جنس بلور (سعید سهیلی، ۱۳۷۷)؛ به خاطر خواهرم (حجت‌الله سیفی، ۱۳۸۶)؛ کلبه (جواد افشار، ۱۳۸۷)؛ ده رقمی (همایون اسعدیان، ۱۳۸۷)؛ جایی نزدیک زمین (مهرداد رحمانی، ۱۳۸۸)؛ گزارش یک جشن (ابراهیم حاتمی‌کیا، ۱۳۷۹)؛ سلام بر فرشتگان (فرزاد اژدری، ۱۳۸۹).

روز شنبه نهم خردادماه سال ۱۳۹۴ اصغر نقی‌زاده مثل همیشه، بدون هیچ تکلف و تشریفات و طبق عادت و شیوه رفتاری با همکاران خود در آموزش و پرورش، دعوت تحریریه نشریه «نسیم بهشت» را پذیرفت و به دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی آمد. آنچه می‌خوانید، گزیده‌ای از پرسش‌های ما و پاسخ‌های صمیمانه اصغر است که با صداقتی نهفته در درون، شیرینی و حلاوت خاص خود را دارد.

● **خب! بسم‌الله. بفرمایید آقای نقی‌زاده، از آنچه در هشت سال دفاع مقدس گذشت و شما هم یکی از شاهدانی بوده‌اید که بارها آن دوران را صادقانه روایت کرده‌اید، برایمان بگویید.**

مریم سلحشورنژاد

گپ و گفت با اصغر
نقی‌زاده، معلم
و هنرمند بسیجی

من در جبهه

سجده‌ها و همه‌کاره بودم!

○ بسم الله الرحمن الرحيم. از دیدن و هم‌صحبتی مجدد با شما عزیزان خیلی خوشحالم. اجازه بفرمایید در ابتدای صحبت‌م، توضیح کوتاهی بدهم برای نسلی که اکنون مخاطب صحبت ماست و خودش دوران دفاع مقدس و هشت سال مبارزه ملت ایران را مستقیماً درک و لمس نکرده است. در دوران هشت ساله دفاع مقدس، وزارت آموزش و پرورش، اعم از معلمان و دانش‌آموزان، بیشترین تعداد نیروهای داوطلب و مردمی را در قالب نیروی عظیم بسیج به خود اختصاص داده بود و این حضور از ابتدای آغاز تجاوز عراق به جمهوری اسلامی ایران تا آخرین لحظه جنگ تداوم داشت. البته این حضور و آمادگی برای انجام کارهای بزرگ همیشه و در سطوح دیگری هم وجود داشته و دارد. مثلاً حضور و همکاری در برگزاری انتخابات ریاست جمهوری، انتخابات مجلس شورای اسلامی و شوراهای اسلامی شهر و اموری از این قبیل، از مصداق‌های این حضور مؤثر و کارساز است.

● چرا شما معمولاً در گفت‌وگوهایتان بر این معنا تأکید می‌کنید که آموزش و پرورش سهم قابل توجهی در دفاع مقدس و دیگر صحنه‌های اجتماعی داشته است؟

○ دلیلش روشن است. فرزندان من و شما و همه نسل‌های حال و آینده باید بدانند، معلمی شغل خاص و ویژه‌ای است که در همه صحنه‌ها و سختی‌های تاریخ هر ملت نقش زیادی داشته و دارد. معنای این حرف من می‌تواند این باشد که آموزش و پرورش شامل معلمان و نیروهای اداری و اجرایی و بدنه دانش‌آموزی آن، در دفاع از کشور و انجام مأموریت‌های ملی و میهنی جایگاه رفیعی دارد که باید بدان توجه شود و از این بابت، قدر و سهم این عزیزان، در همه

شرایط و فضاهای عمومی که این قشر بزرگ در آن سهیم و اثر گذارند، دانسته و ارج گذاشته شود.

● موافقید از شرایط ویژه روزهای اول جنگ با هم صحبت کنیم؟ لطفاً در ادامه همان روشنگری که در ابتدای صحبت بدان اشاره کردید، از آن شرایط و مقتضیات و ضرورت‌های آن روزها برایمان بگویید.

○ بله! اتفاقاً ادامه صحبت‌م در همین باره بود. در سال ۱۳۵۹ و زمانی که حزب بعث عراق - که متأسفانه الان هم بخشی از آن در هیئت ارتشی مزدور به نام «داعش» دست به اقدامات ناجوانمردانه‌ای می‌زند - به خاک مقدس جمهوری اسلامی تجاوز کرد، تفکر و نگاهی وجود داشت که می‌گفت: «با اتفاقی که افتاده و دشمن متجاوز می‌کشد که کشور جمهوری اسلامی ایران را مورد تاخت و تاز قرار داده است، این وظیفه ارتش است که بجنگد و از مرزهای کشور دفاع کند.»

این در حالی بود که به دلیل تصفیه ارتش بعد از انقلاب اسلامی، فرماندهان اصلی و تصمیم‌گیرنده‌ای که بتوانند ارتش را هدایت و فرماندهی کنند، حضور نداشتند و عملاً امکان چنین کاری، آن هم برای مقابله با ارتشی که تا بن دندان مسلح شده و به این کشور حمله کرده بود، وجود نداشت. ضمن اینکه آن زمان هنوز سپاه پاسداران انقلاب اسلامی هم کاملاً شکل و قوام نگرفته بود و اگر هم نیرو و ظرفیتی وجود داشت، در مرزهای داخلی و درگیری‌های مناطق مرزی مثل کردستان، در حال مبارزه و درگیری با نیروهای تجزیه‌طلبی بودند که از گوشه و کنار سر برآورده بودند و سودای اغتشاش و درگیری و جنگ مسلحانه داشتند تا بتوانند ماهی مراد خود را از این آب به

ظاهر گل‌آلود صید کنند. از سویی دیگر، در این جنگ نابرابر و بعد از جنگ جهانی دوم، این تنها جنگی بود که پنج قدرت بزرگ و به ظاهر پیروز دنیا، با تمام توش و توان خود، پشت سر نیرویی متجاوز (حزب بعث عراق) ایستاده بودند. یعنی بعد از جنگ جهانی دوم، کره، آمریکا، فرانسه و انگلستان یک طرف بودند و روسیه و چین هم در طرف مقابل حضور داشتند. در جنگ ویتنام هم، چنین معادله‌ای وجود داشت، تا این که در جنگ عراق علیه ایران، این معادله به کل دگرگون شد و همه قدرتها به‌طور پیدا و پنهان پشت سر نیروی مهاجم و متجاوز قرار گرفتند.

حالا باید مسائل دیگری مانند خودخواهی‌های بنی‌صدر و ادعاهای توخالی مسعود رجوی و افرادی مثل آنان را که با عملکرد خائنانه خود، بر پیچیدگی مسائل داخلی کشور در چنان شرایطی می‌افزودند، در نظر بیاوریم تا نسلی که مخاطب حرف امروز ماست بدانند، در





حضرت امام خمینی (ره) با درک درست شرایط داخلی، منطقه‌ای و جهانی، تکیه بر قدرت اسلام و یاری خداوند متعال، ایجاد زمینه مشارکت عظیم و تأثیرگذار مردم در اداره جنگ و نقش دادن به آحاد مردم و ایجاد نیروی فراگیر، گسترده و نقش آفرین بزرگ، توانست برای مقابله با چنین تجاوزی گامی عملی بردارد

حدود ۳۵ سال پیش و زمانی که عراق به کشور ما هجوم آورد و تجاوز کرد، ما در چه شرایط داخلی، منطقه‌ای و جهانی قرار داشتیم و چه ضرورت‌ها و مقتضیاتی فراروی این کشور قرار داشت.

● با توصیفی که شما از آن شرایط دارید و واقعاً هم همین طور بوده است، برگ برنده جمهوری اسلامی چه بود که توانست چنین بحران‌های سهمگینی را پشت سر بگذارد؟

○ بدون شک وجود و حضور رهبری مقتدر، با ایمان و شجاع مانند حضرت امام خمینی (ره) رمز این موفقیت و عبور از آن بحران‌های سهمگین بود. از نگاه من، تنها وجود رهبری آگاه، شجاع، مسئول

و خداباور بود که توانست در نهایت این معادله پیچیده را به نفع مردم و کشور جمهوری اسلامی ایران دگرگون کند.

حضرت امام خمینی (ره) با درک درست شرایط داخلی، منطقه‌ای و جهانی، تکیه بر قدرت اسلام و یاری خداوند متعال، ایجاد زمینه مشارکت عظیم و تأثیرگذار مردم در اداره جنگ و نقش دادن به آحاد مردم و ایجاد نیروی فراگیر، گسترده و نقش آفرین بزرگ، توانست برای مقابله با چنین تجاوزی گامی عملی بردارد. این نقش رهبری و هدایت جامعه در شرایطی بود که به ظاهر و از نگاه دشمنان این کشور، همه شرایط مہیای از بین بردن انقلاب نوپای اسلامی مردم ایران بود.

شاید بتوان گفت، مهم‌ترین کاری که در این زمینه صورت گرفت و حضرت امام با توکل بر خدای متعال و نیت خالصانه و صادقانه‌ای که در دل و وجودشان داشتند آن را به مرحله عمل گذاردند، تغییر نگاه به جنگ و تعبیر آن به دفاع مقدس بود. امری که به واقع در ماهیت خود چنین بود و چون این تجاوز به صورت ناگهانی و یکطرفه از سوی دشمن انجام شده بود، هیچ چاره‌ای جز دفاع برای مردم و آحاد ملت ایران باقی نگذاشته بود؛ دفاعی که هدف آن حمایت از کشور و حفظ استقلال و ارزش‌های دینی و الهی این کشور بود.

● به نظر شما چه نکته و بشارتی در کلام و بیان حضرت امام (ره) وجود داشت که باعث چنین تحولی در وجود آحاد مردم و به خصوص جوانان آن دوره شد؟

○ بدون شک پیام‌های آگاهانه، شجاعانه و از سر دلسوزی و ایمان حضرت امام (ره)، مبنی بر پیروزی و نصر اسلام و مردم ایران، رمز این دلدادگی و شیفتگی مردم و به خصوص جوانان به کلام و دستور ایشان

بود. کلام ایشان مبنی بر این که در این دفاع مقدس، هر فردی که جان خودش را در طبق اخلاص قرار دهد، شهید محسوب می‌شود و عمل او مورد رضایت خداوند متعال و وصول به بهشت و جنت الهی خواهد بود، باب تازه‌ای را در تاریخ عملی حیات مردم این کشور گشود. تأکید بر این معنا که در این دفاع مقدس چه بکشید و چه کشته شوید، پیروزید، ادبیاتی را بنا نهاد که خیل عظیمی از سپاهیان اسلام را روانه جبهه‌های دفاع از شرف و تمامیت ارضی ایران اسلامی کرد.

قصدم از بیان این موضوعات، آن هم برای نسلی از معلمان و دانش‌آموزانی که قرار است حدیث ماجرای دفاع مقدس را از زبان ما، به‌عنوان راویان صادق آن صحنه‌ها، بشنوند، این است که بتوانیم شرحی صادقانه و همراه با امانت‌داری و درستی را از آن ماجرا در معرض نگاه و قضاوت این عزیزان قرار دهیم.

همان‌طور که اشاره کردم، در کنار همه قضایا و مسائلی که در کشور وجود داشت، این تفکر که وقتی یک مملکت ارتش و نیروی نظامی دارد، بقیه مردم تکلیفی ندارند، می‌توانست ضربات جبران‌ناپذیری بر پیکره ارتش که به نوعی دچار ازهم‌گسیختگی شده بود وارد کند و اگر چنین اتفاقی صورت می‌گرفت، می‌توانست فرصت‌های بی‌بدیلی در اختیار دشمنی بگذارد که در محاسبات خود به چنین مسائلی دلخوش کرده بود و سرمست از پیروزی‌های به ظاهر قهرمانانه خود، رویای تسخیر پنج‌روزه تهران را در سر می‌پروراند. بسیاری از دوستانی که آن زمان پیگیر و نگران مسائل پیش‌آمده برای کشور بودند، خاطرشان هست که عده‌ای این اندیشه را ترویج و دنبال می‌کردند که وظیفه ارتش دفاع از کشور است و حالا که سپاه پاسداران انقلاب اسلامی هم شکل



شاید بتوان گفت، مهم‌ترین کاری که در این زمینه صورت گرفت و حضرت امام با توکل بر خدای متعال و نیت خالصانه و صادقانه‌ای که در دل و وجودشان داشتند آن را به مرحله عمل گذاردند، تغییر نگاه به جنگ و تعبیر آن به دفاع مقدس بود

در حال حاضر هم در کارهای شناسایی مزدوران مشاهده می‌شود. البته همان گونه که اشاره کردم، اعتقاد دارم این نیروهای افراطی همانند گذشته شوم خود باز هم به دست رزمندگانی که با اعتقاد و ایمان می‌جنگند، از میان برداشته خواهند شد.

● شما مدت زیادی را با رزمندگان و بسیجیان و سپاهیان اسلام در جبهه‌ها سپری کرده‌اید، چه عاملی را در موفقیت و همدلی و همزیستی سازنده رزمندگان در طول هشت سال دفاع مقدس - که زمان کوتاهی هم نیست - دخیل می‌دانید؟

○ اوضاع و احوال رزمندگان اسلام در صحنه‌های دفاع مقدس، از رخدادها و صحنه‌های ماندگار در تاریخ اسلام و بلکه جهان است که ان شاء الله همانند قیام سرور و مولایمان حضرت اباعبدالله (ع)، جلودانه خواهد ماند. خوب یادمان هست که بعد از راهنمایی‌ها و هدایت‌های حضرت امام

درون جبهه‌ها و صحنه بزرگ و گسترده هشت سال دوران دفاع مقدس بگذاریم و نیم‌نگاهی به زندگی در صحنه دفاع داشته باشیم. نوعی از زندگی که در عین سختی و مرارت، درس‌ها و عبرت‌های زیادی داشت و می‌تواند برای ما و همه نسل‌های امروز و فردای این کشور و تمام آزادگان جهان درس آموز و عبرت‌انگیز باشد.

درس‌هایی که هنوز هم سرمشق آزادی‌خواهانی است که اعتقاد دارند باب مبارزه و جهاد و مهم‌تر از آن باب دفاع از آزادی و شرف و استقلال طلبی هیچ‌گاه بسته نیست. اگر امروز ما شاهدیم که بازماندگان و تفاله‌های ارتش بعث عراق در قالب تشکلهایی رو به اضمحلال و ویرانی به نام داعش و دیگر ارتش‌های پوشالی، باز هم در منطقه قد علم کرده‌اند، شاید دلیل آن همان غفلت‌هایی باشد که باعث به وجود آمدن چنین نیروهایی شده است و حتماً دفاع جانانه مردمی که به دنبال دفاع از شرف و آزادی خود هستند، ریشه این گروه‌های فرصت‌طلب و جانی را به زودی خواهد زد و در آینده‌ای نزدیک، اثری از اقدامات وحشیانه و ناجوانمردانه این افراد خونخوار و جانی بر جای نخواهد گذشت.

● دلیلتان برای اینکه نیروهایی مانند داعش همان بازمانده‌های حزب بعث یا پیرو تفکر بعثی‌ها هستند، چیست؟
○ دلیل من خیلی روشن است. به عملکرد و روش‌های خشونت‌آمیز و وحشیانه این نیروها توجه کنید، همان خوی وحشیگری و سبعیتی است که در زمان جنگ در اعمال آنان وجود داشت. خاطرم‌ان هست که نیروهای ویژه بعث، برخی از عزیزان رزمنده ما را که به اسارت آنان درمی‌آمدند، از ارتفاع زیاد و از درون هلی‌کوپتر به بیرون پرتاب می‌کردند و با روشی وحشتناک آنان را به شهادت می‌رساندند. این اعمال متأسفانه

گرفته است، هیچ نیازی به حضور مردم نیست. آن‌ها به نوعی دنبال این بودند که با سپردن مردم و دفاع ظاهری از مردم، از حضور این نیروی عظیم و تأثیرگذار در صحنه‌های دفاع مقدس جلوگیری کنند و از مشکلاتی که در داخل ارتش، به واسطه تصفیه‌های انقلابی و ضروری دوران انقلاب، صورت گرفته بود، به نفع خود و منافع خائنانه خود بهره ببرند که الحمدلله حضور و هوشمندی حضرت امام و مشارکت صمیمانه و مسئولانه مردم، ابتکار عمل را از بدخواهان گرفت و این توطئه‌ها را خنثی کرد.

● استفاده از واژه با معنا و رسای «دفاع مقدس» برای تهاجمی که از سوی حزب بعث به انقلاب اسلامی ایران صورت گرفت، چه تأثیری در شکل‌گیری نیروهای مردمی و پا گرفتن نیروی عظیم بسیج در این زمینه داشت؟

○ به نکته خوبی اشاره کردید. یکی دیگر از سخنان کلیدی و تأثیرگذار حضرت امام که تکلیف بسیاری از مسائل را روشن و بسیاری از ابهامات را برطرف کرد، بیان این موضوع بود که «این جنگ و در واقع دفاع مقدس، جنگ تمام اسلام، با تمام کفر است». چنین بیان قاطعانه و صادقانه‌ای از دفاع مقدس، تفسیری جدید و مترقی را از دفاع در مقابل احاد جامعه قرار داد که به‌طور طبیعی امر دفاع از کشور و ایستادگی در مقابل دشمن را بر هر فردی که استطاعت آن را داشت ضروری و لازم می‌کرد و ضمناً، امر دفاع را از قالب تنگ و محدود وظایف ارتش و نیروهای نظامی و انتظامی به همه مردم و احاد کشور توسعه و گسترش می‌داد.

حالا و با چنین زاویه دیدی نسبت به دفاع مقدس، اجازه دهید گامی هم

خمینی (ره) و تشکیل نیروهای ایثار گریسیجی، روحی تازه در صحنه‌های دفاع مقدس دمیده شد. آن روزها و با ورود منظم‌تر و سازمان‌دهی شده نیروهای مردمی در جبهه‌های دفاع، صورتی جدید از زندگی در این وادی گشوده شد. حضور مردمی که در لباس‌های خاکی رنگ و آویختن چفیه‌های ساده و چهارخانه، وحدتی از جان‌های مشتاق و شیفته خدمت به میهن و خدمت برای رسیدن به قرب الهی را در میدانی به وسعت تمامی صحنه‌های دفاع مقدس به نمایش گذاشته بودند. صحنه‌هایی مملو از عشق و ایثار و یکدلی که هر نوع منصب و مقام و پست و درجه‌ای را کنار زده و رئیس و مرئوس و کشاورز و بازاری و روحانی و همه اقشار اجتماعی را در سطحی برابر و عادلانه در کنار هم قرار داده بود.

از بین رفتن مرزهای ساختگی اجتماعی، در هم آمیختن همه اقشار در لوای دفاع از اسلام و میهن و پاکبازی و ایثار برای حفظ استقلال و تمامیت ارضی کشور، فضایی به وجود آورده بود بی‌همتا و بی‌بدیل. چنان فضایی باعث شده بود که رشدی همه‌جانبه برای همه رزمندگان اسلام صورت پذیرد. عموم رزمندگانی که در جبهه و در صحنه‌های دفاع مقدس حضور داشتند، سن رشدی‌شان بیشتر از سن شناسنامه‌ای و واقعی‌شان بود. همین موضوع باعث شده بود نوعی فضای عارفانه و مملو از اخلاق و اصول اخلاقی در جبهه‌ها شکل بگیرد و نمود عملی آن هم در صحنه‌های واقعی دفاع و به خصوص در شب‌هایی که عملیاتی در پیش بود یا ضرورت ایجاب می‌کرد که در مقابل حمله دشمن دفاعی صورت گیرد، خودش را نشان می‌داد. در لحظاتی که به ایثار و از خودگذشتگی نیاز بود و مثلاً قرار بود معبری برای نفوذ در نیروی دشمن گشوده شود، همه افراد حاضر در صحنه، داوطلب عملی بودند که شهادت یا نقص عضو و اسارت در آن

بسیار محتمل بود. خوابیدن روی سیم‌های خاردار و ساختن معبری کم‌خطر برای عبور دیگر رزمندگان، از مسائلی بود که داوطلبان زیادی را برای فداکاری و ایثار به خط می‌کرد و صحنه‌هایی ماندگار را برای ثبت در تاریخ رقم می‌زد.

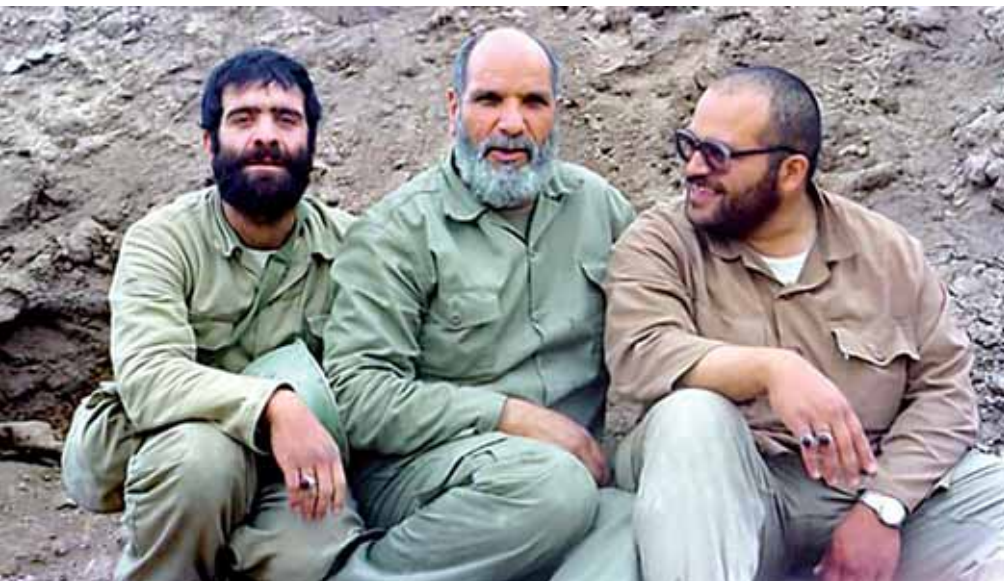
● مروری بر گذشته شما در مناطق عملیاتی و نقش‌های متفاوتی که برعهده داشته‌اید و البته همه این نقش‌ها که به نوعی به هنر پهلو می‌زند، حاکی از نقشی خلاقانه و تا حدودی جسورانه است که برخی از مصادیق آن را هم در فیلم‌هایی سینمایی که شما حضور داشته‌اید، مشاهده کرده‌ایم. ماجرای این نوع حضور متفاوت در دوران دفاع مقدس چیست؟

○ هشت سال زندگی کردن با جنگ شوخی‌بردار نیست. نسل‌های بعدی ما باید بدانند که در کنار همه مسائل خاص جنگ، زندگی معمولی و شرایط زیست عادی و همراه با نشاط و سرزندگی هم وجود داشت. من آن سال‌ها به سفارش دوستان ایثارگری که لحظات زیادی را در کنار هم و برای دفاع از کشور گذرانده بودیم، مأموریت‌هایی مثل عکاسی، فیلم‌برداری، تبلیغات و نمایش فیلم و تئاتر برعهده داشتیم. مدتی را عکاس سپاه «محمد رسول‌الله (ص)» بودم و عکس‌های زیادی از فرمانده شجاع و مشهور لشکر، یعنی حاج همت، دارم. اما گاهی اوقات شرایطی پیش می‌آمد که باید با دمیدن روح شوخی و مزاح و خنده، حتی فضای اتاق فرماندهی و عملیات را عوض می‌کردیم. من و تنی چند از دوستان که البته ارادت و ارتباط دوستی هم با عزیزان فرمانده داشتیم، با خواندن اشعاری که معمولاً ساخته ذهن خودمان بود و به گونه‌ای به شعرها و شعارهای مرسوم

آن روزها پهلو می‌زد، به سراغ فرماندهان و نیروهای ارشد و گاه هم به میان رزمندگان می‌رفتیم و تلاش می‌کردیم با گرم کردن محفل‌های دوستانه، روحیه‌ای تازه و مفرح به این عزیزان ببخشیم. خوشبختانه من بعد از دوران دفاع مقدس هم توفیق پیدا کردم تا با کمک و همراه هنرمندان و کارگردان‌های فیلم‌ساز مانند آقای ابراهیم حاتمی‌کیا و تنی چند از دیگر کارگردان‌هایی که در فضای دفاع مقدس فیلم ساخته‌اند، برخی از این صحنه‌ها را یادآوری، بازنویسی و اجرا کنم؛ صحنه‌هایی از فیلم ماندگار از کرخه تا این، یادگار و بازمانده همان خاطرات و خطرات است که لباس فیلم و تصویر به خود پوشیده‌اند و در تاریخ سینما و هنر ایران و گاه جهان ماندگار شده‌اند.

● هرگاه آثار سینمایی و تلویزیونی را که شما در آن‌ها حضور دارید می‌بینیم و یاد گرفت‌وگوهای رسانه‌ای شما دقیق می‌شویم، یک سؤال مهم ذهنمان را درگیر می‌کند و آن هم این است که شما برای ایفای نقش‌های خاصی که بدان‌ها اشاره می‌کنید یا اصرار دارید دیده شود، جسارت‌هایی از خودتان بروز داده‌اید که ممکن است هزینه‌هایی هم داشته باشد. در این خصوص مشکلی با مسئولان نظامی منطقه نداشته‌اید؟

○ اتفاقاً این سؤال را زیاد از من می‌پرسند که فضای هنر و به کارگیری ابزار هنر در دوران دفاع مقدس چگونه بود؟ پاسخ من این است که ما به دلایل مختلف و از جمله این که در مقابل تجاوزی ناگهانی قرار داشتیم، برای خیلی از امور پیش‌بینی و برنامه‌ریزی نداشتیم. اما و خوشبختانه همان روحیه نشاط، مسئولیت‌پذیری، حضور داوطلبانه نیروهای بسیجی و از آن



یادمان هست که بعد از راهنمایی‌ها و هدایت‌های حضرت امام خمینی (ره) و تشکیل نیروهای ایثارگر بسیجی، روحی تازه در صحنه‌های دفاع مقدس دمیده شد. آن روزها و با ورود منظم‌تر و سازمان‌دهی شده نیروهای مردمی در جبهه‌های دفاع، صورتی جدید از زندگی در این وادی گشوده شد

گردنم حمایل کردم و کار امدادگری نیروهای مجروح را برعهده گرفتم.

● و حرف آخر شما که جمع‌بندی صحبت‌های مفصلتان هم باشد!

○ شاید خوب باشد که حرفم را این‌گونه جمع‌بندی کنم: بچه بسیجی دهه شصت آدمی بود که برای زنده نگه داشتن دین و حفظ استقلال و تمامیت ارضی کشورش، بدون غرور و منیت و با مسئولیت‌شناسی و جوانمردی، همه کاری می‌کرد. من هنوز هم عمیقاً اعتقاد دارم که ما برای داشتن کشوری مستقل، آباد، سرفراز و توسعه یافته، به همان روحیه بسیجی و فداکارانه احتیاج فراوان داریم.

ظرفیت موجود، ما هم تلاش می‌کردیم نقشی را که برعهده گرفته بودیم، خوب و شایسته ایفا کنیم.

موضوع دیگر هم این بود که مادر صحنه‌های نبرد، به اصطلاح نقش نیروهای پرتابل را بازی می‌کردیم و بنا به نیاز یا ضرورت‌هایی که پیش می‌آمد، نقش‌های متفاوتی را برعهده می‌گرفتیم. یادم هست، در عملیات خیبر من کار عکاسی را برعهده داشتم و ضمن حرکت با نیروها، از صحنه‌های ماندگار دفاع مقدس عکاسی می‌کردم. در همین گیرودار و در حالی که عملیات شدت پیدا کرده بود و جنگ مغلوبه شده بود، نیروهای امدادگر ما آسیب دیدند و به نیروی امدادگر نیاز داشتیم. من همان جا دوربین عکاسی را دور

مهم‌تر حسن نیت و صداقت و خاکی بودن نیروهای ارشد و فرماندهان بسیج و سپاه، زمینه هرگونه کار صادقانه و مثبت را که بتواند در خدمت دفاع باشد، باز گذاشته بود.

● **حال سؤال دیگری هم مطرح می‌شود. آیا اگر فضای بیشتری ایجاد می‌شد، امکان کارهای خلاقانه‌تری هم وجود داشت یا نه؟**

○ بله، حتماً همین‌طور است. اگر ما برنامه‌ها و فرصت‌های بیشتری در اختیار داشتیم، می‌توانستیم و باید بهتر و هدفمندتر عمل می‌کردیم و این قطعاً می‌توانست در روند دفاع مقدس ما تأثیرگذار باشد. اما همان‌طور که اشاره کردم، بیشتر کارها و برنامه‌های ما بر اقتضائات مبتنی بود و چندان فرصتی برای برنامه‌ریزی و انجام اقدامات کلاسیک و منظم نداشتیم. در ضمن، به دلیل نوع دفاع ما و اهمیتی که آموزه‌های اخلاقی و دینی ما به همراه داشت، پرداختن به مسائل هنری که رنگ و بوی دیگری داشتند، معمولاً در الویت‌های بعدی قرار می‌گرفت. برای نمونه، خاطریم هست در یکی از مناطق عملیاتی دفاع مقدس و زمانی که نیروها زمان کوتاهی برای تجدید قوا داشتند، فرصتی هم در اختیار ما قرار داده شد تا فیلمی را برای رزمندگان مستقر در آن محل نشان دهیم. اما آن قدر سخنرانی و مراسم دیگر به طول کشید که نمایش فیلم عملاً به ساعات انتهایی شب موکول شد. روز بعد با اعتراض‌هایی روبه‌رو شدیم. اما آنچه را صادقانه باید بگویم، این بود که بالاخره منطقه جنگی به لحاظ مسائل ایمنی و حفاظتی در صحنه‌های دفاع مقدس جای خودش را داشت، ولی واقعاً مانع زیادی برای انجام کارهای هنری، ارائه نمایش‌های طنز و فیلم‌های سینمایی یا اجرای تئاترهای دانش‌آموزی، دانشجویی و هنری وجود نداشت و در حد فرصت و



بچه‌های کارون، در کارون شنیدیم

رمان «بچه‌های کارون» نوشته‌ی احمد دهقان، کتاب تقدیری داستان نوجوان از چهاردهمین دوره‌ی جشنواره‌ی انتخاب کتاب سال شهید حبیب غنی پور است.

اعضای شورای نویسندگان مسجد حضرت جواد (ع)، هر سال در اسفندماه، با برپایی مراسمی ویژه در شبستان مسجد (جشنواره‌ی انتخاب کتاب سال)، آثار و نویسندگان برتر ادبیات داستانی را به جامعه‌ی ادبی کشور معرفی می‌کنند.

ماجرای «بچه‌های کارون» در روزهای اشغال خرمشهر اتفاق می‌افتد و داستانی است برای نوجوانان که قهرمانانش نیز از میان آن‌ها برخاسته‌اند؛ داستانی در ستایش غرور، همان غرور که در سال‌های نوجوانی، نشانه‌هایش ابتدا در چهره پدیدار می‌شود. نوجوانان این داستان اما غرور را در ساحتی دیگر تجربه می‌کنند.

ماجرای آنجا آغاز می‌شود که ناصر، پیک و بیسیم‌چی سنگر فرماندهی، داخل یک کانال به انتظار فردی به نام آذرخش نشسته است تا او را نزد فرمانده ببرد. او نباید درباره‌ی حضور این سرباز با کسی حرفی بزند. ناصر در این مأموریت با نوجوانی هم‌سن و سال خودش به نام عبدل برخورد می‌کند که اهل خرمشهر است و شخصیتی کم‌حرف و غریب دارد. بعد از ماجراهای بسیاری که میان آن دو می‌گذرد، ناصر درمی‌یابد که عبدل همان آذرخش



محمد مهدوی شجاعی

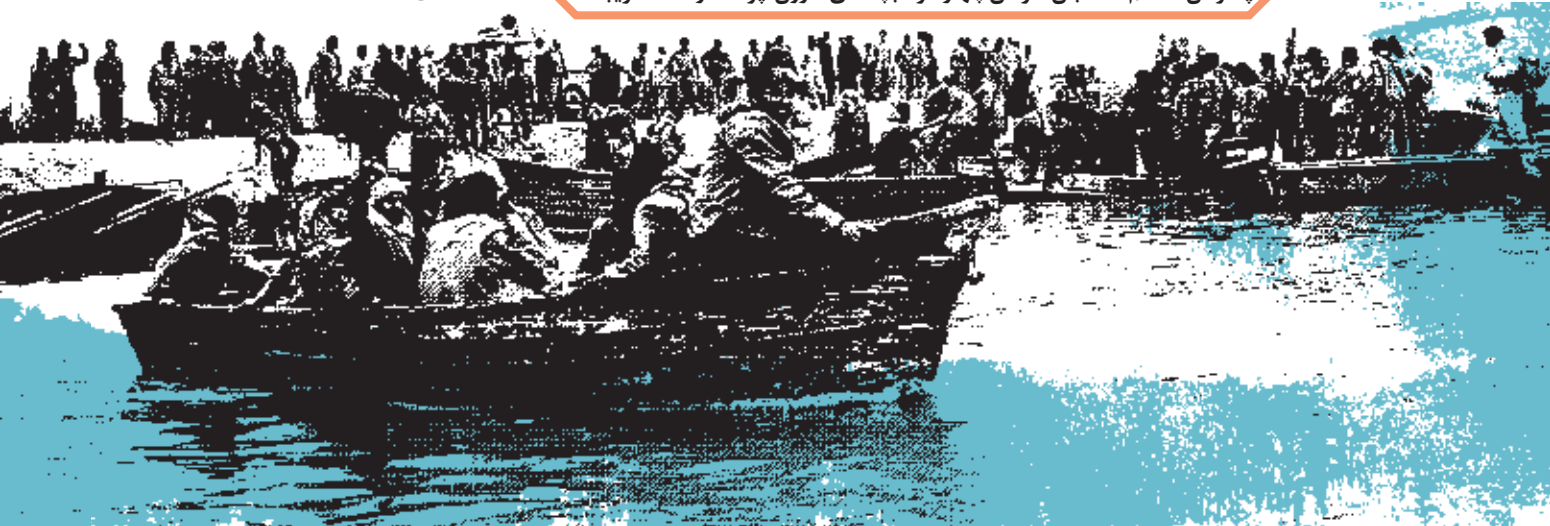
نگاهی به رمان «بچه‌های کارون» نوشته‌ی احمد دهقان

احمد دهقان، نویسنده‌ی معاصر، در سال ۱۳۴۵ هـ. ش در کرج متولد شد. از اولین

اعزام خود در سال‌های اول جنگ تا پایان آن در جبهه ماند.

در سال ۱۳۶۸ با ورود به دانشگاه، مدرک خود را ابتدا در رشته‌ی مهندسی برق و پس از آن در رشته‌ی علوم ارتباطات اجتماعی اخذ کرد. در دوره‌ی فوق‌لیسانس، رشته‌ی مورد علاقه‌اش یعنی مردم‌شناسی را پی گرفت.

اولین رمانش با عنوان «سفر به گرای ۲۷۰ درجه» در سال ۱۳۷۵ منتشر شد. دو سال بعد، همین رمان ابتدا به‌عنوان یکی از آثار برگزیده‌ی ۲۰ سال داستان‌نویسی معرفی شد و مدتی بعد هم برگزیده‌ی ۲۰ سال ادبیات پایداری شد. این کتاب توسط پال اسپراکمن در امریکا منتشر شد و مورد توجه فراوان قرار گرفت. بعضی از دیگر آثار احمد دهقان عبارت‌اند از: مأموریت تمام؛ لحظه‌های اضطراب؛ روزهای آخر؛ ستاره‌های شلمچه؛ هجوم؛ من قاتل پسر تان هستم؛ دشتبان؛ گردان چهار نفره؛ بچه‌های کارون؛ پرسه در خاک غریبه.



است و از اینجای داستان، رفتارهای فرمانده با عبدل و گفت‌وگوهایشان، کنجکاو ناصر را برمی‌انگیزد. عبدل به مأموریت می‌رود و مدتی از او خبری نیست.

غیبت او فرصتی برای ارتباط ناصر با دو نوجوان دیگر به نام‌های غلام و رسول و شناخت آن‌ها و شیطنت‌هایشان برای مخاطب فراهم می‌آورد. اما بعد از بازگشت عبدل، فرمانده این بار از ناصر می‌خواهد که او را برای سفر دوباره خود همراهی کند. نویسنده پیش از این، فصلی را به نزدیک شدن رابطه ناصر و عبدل و همچنین دیدار آن‌ها با مادر ناصر اختصاص می‌دهد که به عنوان پرستار در خرمشهر مشغول به کار است. با وارد شدن ناصر به مأموریت، عبدل و روابط مخفی او و فرمانده، مه سنگین اطراف عبدل رقیق‌تر می‌شود. عبدل قرار است برای شناسایی مواضع دشمن به آن سوی خط برود و ناصر او را تا آخرین نقطه جدایی، یعنی کنار سیم‌خاردارها، همراهی کند و بازگردد. هیچ‌جان و ترس و تلاش ناصر برای پی بردن به احساسات عبدل در موقعیتی چنین خطرناک، فصلی درخشان و پرتعلیق از داستان را شکل می‌دهد.

داستان از اینجا به بعد با حضور ناصر و غیاب پر از استرس و نگرانی عبدل پیش می‌رود. ناصر بارها در پی یافتن سرنوشت عبدل است و از فرمانده پرس و جو می‌کند، اما تأکید فرمانده به سکوت ناصر به سلامتی عبدل می‌انجامد.

با آغاز آزادسازی خرمشهر (عملیات بیت‌المقدس) وضعیت جبهه‌ها تغییر می‌کند و خط آن‌ها زیر آتش دشمن قرار می‌گیرد.

از اینجا به بعد داستان به شرح درگیری نیروهای ایرانی و عراقی در خرمشهر و سپس آزادی این شهر با ذکر جزئیاتی خواندنی و جذاب است. اما هنوز گره دیگری برای گشودن باقی‌مانده است. سروان فروزان در میان اسرای عراقی دنبال سرنخی از عبدل می‌گردد. سرگردی عراقی برای وی از گروه چریکی ایرانی می‌گوید که شب‌های بسیاری دست به تخریب‌های گسترده در جبهه آنان زده و ترس و ناامیدی فراوانی در گردان او ایجاد کرده است. با دستگیری عبدل متوجه می‌شوند که این عملیات را نه یک عده چریک، بلکه یک نوجوان انجام داده است و از این بابت دچار حیرت می‌شوند. پس از آن، عبدل تحت بازجویی و فشارهای زیادی قرار

می‌گیرد و سرنوشت او و خانواده‌اش، شهادت در نخلستان هاست. مردم لب کارون در حال شادی‌اند که غمی پنهان دل ناصر را می‌گذارد. عبدل را نمی‌توان فراموش کرد.

دیدگاه و نظر برخی نویسندگان و منتقدان و نویسنده کتاب احمد دهقان را در مورد این اثر خواندنی با هم مرور می‌کنیم.

داوود امیریان (نویسنده)

«بچه‌های کارون» روان و خواندنی است: نثری زیبا و پخته دارد و نگاه تازه‌ای به جنگ می‌اندازد. این‌ها همه از ویژگی‌های ادبیات احمد دهقان است. او در این کتاب برای اولین بار فتح خرمشهر را از زاویه دید تازه‌ای روایت می‌کند. از نکات قابل توجه داستان، ایجاز آن است. داستان پایان کوبنده‌ای دارد و در فصل پایانی اطلاعات زیادی با سرعت به خواننده ارائه می‌شود. احمد دهقان نویسنده بسیار خوبی است که جنگ را دیده و حق دارد از جنگ بنویسد. این کتاب اثری است که به شعور خواننده احترام می‌گذارد و در پی شعار دادن نیست.

فاطمه دهقان نیری (نویسنده)

آنچه در رمان «بچه‌های کارون» دیدم، وحدت ملی بود. کتاب می‌گوید که خرمشهر چگونه آزاد شد و چطور همه برای آزاد شدن آن تلاش کردند. بزرگ شدن بچه‌ها و به بلوغ رسیدن آن‌ها از موارد مهم قصه است. بچه‌ها در محیط جنگ و جبهه به شناختی اجتماعی دست می‌یابند که لازمه بلوغ آن‌هاست. جهان داستان احمد دهقان تکیه‌ای بر جهان بیرونی ندارد، در صورتی که کاملاً براساس واقعیت نوشته شده است.

حمید نورشمسی (منتقد ادبیات داستانی)

مهم‌ترین خاصیت داستان‌های دهقان در گونه ادبیات دفاع مقدس که تجلی و پختگی آن را به طور قطع و یقین در «بچه‌های کارون» می‌توان دید، نگاه مستندنگار و نجیبانه دهقان به جنگ است. جنگ برای او بخشی از واقعیت تاریخی کشور ما و محل بروز حماسه‌ها و رویدادهای عجیب و حادثه‌هایی رشک برانگیز است که می‌تواند منبعی برای روایت داستانی از دفاع مقدس باشد.

«بچه‌های کارون» رخدادی رئالیستی دارد. دهقان داستان را مانند رمان موفق «سفر به گرای ۲۷۰ درجه» بسیار سر ضرب و با بهره‌گیری از ضرباهنگ سریع جملات کوتاه آغاز می‌کند. یکی از ابزارهای زبانی دهقان در این رمان، که ظرفیت بهره‌مندی از آن را به خوبی کشف کرده است، استفاده از طنز خفیف در بچه‌های کارون است.

دهقان به ساده‌ترین شکل بیان، از طنز به عنوان چاشنی زیباسازی بیان و روایت بهره برده است. طنز روایی او را می‌توان طنزی زیرپوستی دانست که بیش از هر چیزی مرهون موقعیتی است که شخصیت‌های داستانی در آن قرار دارند.

مریم پور بامین (نویسنده)

خط داستانی کتاب جذاب است و مخاطب توان آن را دارد که با لذت آن را بخواند و از شیطنت‌های بچه‌های نوجوان لذت ببرد و لبخند بزند. فضای قصه، با آن که پر از صدای توپ و شلیک گلوله است، روح بلند رزمندگان را به ما القا می‌کند. تو با آنان همراه می‌شوی، سلاح به دست می‌گیری، در کنار کارون بایوی اکالیپتوس و اقایا در سنگر می‌نشینی و با چشمی دروین، عراقی‌ها را می‌یابی، تادست از یا خطا نکنند. در سطر سطر کتاب، کلاه آهنی سنگین را روی سرت احساس می‌کنی و در آبراه‌های فرعی کارون زیر باران گل‌آلود می‌شوی. صدای شط از کتاب به گوشت می‌رسد و رد بچه‌ها را روی شن‌های ساحل می‌بینی. ما با بچه‌های کارون در کارون شنا می‌کنیم.

احمد دهقان نویسنده کتاب

بعد از سال‌ها کار کردن در حوزه بزرگسالان دلم می‌خواست برای لذت بردن، به یک حیاط خلوت پناه ببرم. برای همین رفتم. سراغ سوزهای که ۱۵ سال با آن زندگی کردم. به سوزهای که سال‌ها در ذهن داشتم و تصمیم گرفته بودم روزی به عنوان داستان کوتاه بنویسم. من بچه‌های کارون را با نگاهی نوجوانانه نوشتم. هدف من در این رمان بر این مبنا بود که نشان بدهم نوجوانان در جنگ خیلی زود بزرگ می‌شوند. بچه‌های جنگ بچه‌های همین کوچه و خیابان بودند که رفتند، از نقطه‌ای شروع کردند و به جاهایی رسیدند. و برای من مهم این است که بگویم از کجا شروع کردند.



علی اصغر جعفریان

عبور از میدان مین

پدیدار شد. در همین حال، ناگهان هله هله عراقی‌ها از هر طرف شنیده شد. ما غافلگیر شده بودیم. عراقی‌ها مثل اجل معلق روی سرمان حوار شده بودند.

دیگر از دستمان هیچ کاری بر نمی‌آمد. گروه‌های عراقی از هر طرف به طرفمان می‌آمدند و این در حالی بود که حداکثر فاصله ما با آن‌ها ۲۰ متر بود.

رو به محمدی و رحیمی که یکی دیگر از همسنگرانم بود کردم و گفتم: «تیراندازی نکنید. به هیچ عنوان. نباید موضع خودمان را لو بدهیم. عراقی‌ها نمی‌دانند ما اینجا هستیم. باید منتظر بمانیم تا ببینیم چه می‌شود.» این بود که برگشتیم طرف عراقی‌ها و دقیق آن‌ها را زیر نظر گرفتیم.

ما در درون کانالی قرار داشتیم که عرضش به اندازه چهار وجب بود و عمقش به یک متر و نیم می‌رسید. درست عقب سرمان میدان مین عراقی‌ها بود که تا جاده پشت سرمان امتداد داشت و روبه‌رویمان هم حالا پر از عراقی بود. نمی‌دانستیم به کدام سمت توجه کنیم. بالا

از بالای قلعه شاخ شمیران می‌توانستی کل منطقه حلبچه را از زیر نظر بگذرانی؛ دشت گسترده سرسبز حلبچه، رشته‌کوه‌های تودرتو و از همه مهم‌تر دریاچه زیبای سد دربندیخان عراق، آن‌هم در فصل بهار، بسیار دیدنی می‌نمود.

شاخ شمیران بلندترین قلعه منطقه بود و به همین سبب، بسیار روشن و پرواضح است اهمیت صدچندان آن در اوضاع جنگی منطقه، دل‌کنند نیروها هم از آن چه ایرانی چه عراقی بسیار سخت بود.

قله در طول سال مدام با آفنده‌های نیروهای خودی و دشمن دست‌به‌دست می‌شد؛ طی عملیات‌های نفس‌گیر و سخت.

نوشته‌ای که پیش‌رو دارید، خاطره واقعی از همان عملیات‌هاست، در ماه‌های پایانی جنگ. خواندنش خالی از لطف نخواهد بود.

چندقدیمی‌اند.»
بلافاصله از جا پریدم، اسلحهام را از کنار سنگر برداشتم و داخل کانال رفتم. دیدی در اطراف زدم. همه‌جا در سیاهی غلیظی فرو رفته بود. صداهای گوش‌خراش انفجار پیاپی شنیده می‌شد. درون سیاهی سایه چند نفر

از هر طرف صدایی به هوا برمی‌خاست. جیغ و داد، و فریادهای دلخراش. پتو را روی سرم کشیدم و پاهایم را کمی جمع کردم. محمدی نفس‌زنان بالای سرم رسید و در حالی که هن و هن می‌کرد، بریده‌بریده گفت: «بلند شو، زود باش، بلند شو، آمدند. خودشانند، عراقی‌ها، در

را می‌پاییدم، از روبه‌رو سر و صدا به گوش می‌رسید، پایین را می‌پاییدم، از طرف بالا حرکتی احساس می‌شد. از بالای سرمان که تقریباً زیر صخره‌های دیوارهای شکل قله عظیم شاخ‌شمیران قرار داشت، انواع صداها به پایین یورش می‌آوردند و درون آن شلوغی‌ها فریاد بسیجی‌ها به خوبی به گوش می‌رسید: «یا حسین، یا زهر...»

مدتی گذشت و تیراندازها کمتر شدند. دیگر از بالای معبر و بالای کانال صدایی به گوش نمی‌رسید. از سنگر برادر نوروژی، معاون دسته‌مان، که حدود ده متر بالاتر از ما قرار داشت هم هیچ صدایی نمی‌آمد.

کمی نیم‌خیز شدم و به طرف رحیمی که سمت راستم قرار داشت حرکت کردم، طوری که هیچ‌گونه صدایی شنیده نشود. اما مگر می‌شود انسان درون شب تاریک و داخل کانال، با اسلحه در دست و زیر پا هم پر از وسایل جور و واجور مثل پوکه و جعبه نارنجک و خشاب و خشاب تیربار باشد، اما صدایی به وجود نیاید! تازه، بادگیر مُشمایی هم تنم بود که کار را خراب‌تر می‌کرد. به هر حال، با هر ضرب و زوری بود، خودم را به رحیمی رساندم. او که حسابی خسته به نظر می‌رسید و صدایش گویی از ته چاه درمی‌آمد، گفت: «یواش، چرا آمدی اینجا؟»

خیلی آهسته جواب دادم: «می‌خواهم بروم بالا ببینم چه بلایی سر نوروژی و بچه‌ها آمده؟»

رحیمی مدتی به جلو دقیق‌تر شد و گفت: «هیچی، چه بلایی می‌خواهی به سرشان بیاید، عراقی‌ها آن‌ها را کشته‌اند! یا شاید هم فرار کرده‌اند!»

گفتم: «خب، به هر حال اشکالی ندارد که یک اطلاعی به دست بیاورم. شاید آن‌ها آنجا باشند. لااقل بی‌سیم که دارند، می‌توانیم از بی‌سیمشان استفاده کنیم.»

این جمله را گفتم و به طرف بالای کانال به راه افتادم. از جایی که نشسته بودم تا سنگر نوروژی و بچه‌ها، حدود ده متر فاصله بود. البته شیب تندی در بین بود که بالا رفتن از آن در آن وضعیت خیلی سخت بود.

هنوز چند قدمی بالا نرفته بودم که صدای رگبار مسلسل عراقی‌ها به هوا بلند شد. ظاهراً از اینکه جنبنده‌ای در مقابلش حرکتی انجام

داده بود، به خشم آمده بود. بی‌حرکت سرچاپیم خشکم زد. مثل اینکه اوضاع خیلی بدتر از آن چیزی بود که من فکرش را می‌کردم عراقی‌ها دقیقاً همه چیز را زیر ذره‌بین داشتند.

البته باز هم فکر نمی‌کردم بدبخت‌ها با آن همه دوربین مادون قرمز هفت رنگشان، چیزی را ببینند!

سینه‌خیز سرالایی رفتن واقعاً چه عذایی دارد! خداوند آن‌را نصیب هیچ‌کس نکند. چند متر جلو رفتم و نیم‌خیز بلند شدم. باورم نمی‌شد، از تعجب نزدیک بود شاخ دریاورم! سنگر پر از نیروی عراقی بود. جای سوزن انداختن نبود. فرمانده عراقی‌ها در حال تماس گرفتن با قرارگاه خودشان بود.

سریع دراز کش و بدون معطلی همان راهی را که آمده بودم، برگشتم. به رحیمی که رسیدم، خیر تأسفار را دادم. چیزی نگفت. فقط سری تکان داد.

بدون معطلی سرم را انداختم پایین و به طرف محمدی که جلوتر بود رفتم. هنوز به محمدی نزدیک نشده بودم که پام گیر کرد به یکی از جعبه‌های خالی مهمات و صدای بلندی فضا را پر کرد.

عراقی‌ها هم بلافاصله مهلت ندادند و شروع به آتش کردند. از هر طرف برایمان به قول بچه‌ها نُقل و نبات می‌ریختند. درست دو تا تیربار یکی در چپ و دیگر در راستمان با فاصله تقریبی ۲۰ متر قرار داشت. البته آن صدا برایمان نعمتی هم شد، چرا که توانستیم حجم آتش و سنگرهای مقابلمان را به خوبی شناسایی کنیم.

کنار محمدی نشستیم. قبل از اینکه چیزی بگویم، او با صدای آهسته گفت: «مگه کوری، چرا جلوی پایت را نمی‌بینی؟»

گفتم: کور نیستیم، آن قوطی کور است. باید برایش یک عینک سفارش داد. آخر مرد مؤمن، در این تاریکی شب و کانال به این باریکی که آدم باید پاهایش را جفت کند و مثال کانگورو بگیرد، می‌خواهی هیچ صدایی تولید نشود! بابا دست خوش! خب، حالا بگذریم.»

بعد ادامه دادم که یک فکری به ذهنم زده. محمدی در حالی که به دقت به جلو نگاه می‌کرد و دست را روی ماشه تیربار ثابت نگاه داشته و ژست تیراندازی گرفته بود، گفت:

«چه فکری؟»

گفتم: «اگر تو تیربار سمت راست را با آتیش مشغول کنی، فکر می‌کنم تیربار سمت چپی شروع کند به شلیک کردن، چون آتش‌دهنده تیربارت را می‌بینند. آن وقت من هم آتش‌دهنده آن تیربار را می‌بینم و یک نارنجک نثارش می‌کنم.»

بدون معطلی و چانه زدن محمدی قبول کرد. با آن سابقه‌ای که از شجاعتش داشتم، دور از انتظارم نبود. محمدی بلافاصله شلیک کرد. همان طور که حدس زده بودم، تیربار سمت چپ که معلوم بود غیرتی است، شروع به جواب دادن کرد. بعد از چند ثانیه‌ای دقیق جایش را مشخص کردم و نارنجکی را پرتاب کردم. بعد هم معلوم است چه شد. صدای تک انفجاری در کوه پیچید و برای مدتی در گوش‌ها ماند و کم‌کم اثرش از بین رفت. وقتی دود سیاه ناشی از انفجار کنار رفت، صدای آه و ناله عراقی‌ها به جایش نشست. خوشحال از اینکه یک خطر را از سرمان کم کرده بودیم، به محمدی گفتم: «زود برمی‌گردم.»

مدت زیادی بود که ما همچنان در آن وضعیت به سر می‌بردیم. در این بین، چندبار دشمن تلاش کرد به کانال دست یابد، اما تیراندازی به موقع بچه‌ها باعث شد هجوم دشمن خنثی شود.

به آسمان نگاه کردم. تکه‌های سیاه ابر سرگردان به این طرف و آن طرف می‌رفتند. نسیم ملایم و خنکی می‌وزید، خبر از فرا رسیدن سپیده‌دم می‌داد.

با وزیدن نسیم، گویی خواب از سرم پرید و لحظه‌ای به فکر افتادم. اگر نیم ساعت دیگر کاری نمی‌کردیم، هواروشن می‌شد و عراقی‌ها به آسانی ما را می‌کشتند یا اینکه زانم لال ما را اسیر می‌گرفتند.

بدتر از همه فکر اسارت بود که در آن لحظه فشار می‌آورد. مخصوصاً از عملکرد عراقی‌ها خوب معلوم بود که می‌خواهند ما را زنده بگیرند، چرا که اطلاعات آن منطقه برایشان بسیار مهم بود. اما از یک ساعت پیش، وقتی که خوب منطقه را در ذهنم می‌گذراندم، موضوعی توجه‌ام را جلب کرده بود.

نکته اینجا بود که از سمت پایین کانال حتی یک تیر هم به سویمان شلیک نشده بود.



به طرف چپ متمایل شویم تا از دید مستقیم آن‌ها در امان باشیم.

مدت زمان طولانی در میان علفزار حرکت می‌کردیم و معلوم نبود به کجا می‌رویم. منطقه را اصلاً نمی‌شناختیم و نمی‌دانستیم کجا عراقی‌ها هستند و کجا نیستند و آیا میدان مینی در منطقه وجود دارد یا خیر؟ در یک ستون، سه نفره با فاصله دو متری از هم در حرکت بودیم.

باد ملایم سحرگاهی آرام می‌وزید و بوی علف تازه را به مشام می‌رساند. صدای بلبل‌ها و پرندگان خبر از نزدیک شدن صبح سپیده می‌داد.

در فکر بودم به کجا خواهیم رفت و چه سرنوشتی در انتظارمان است. در این حال، ناگهان پای راستم به چیزی گیر کرد و دیگر حرکت نکرد.

برای آزاد کردن پایم آن‌را محکم به عقب کشیدم. هنگام عقب کشیدن، پاشنه پوتینم به شیء سختی خورد و کمی مچ پایم درد گرفت. شک برم داشت، روی زمین نشستم و به دقت زمین را نگاه کردم.

خدای من، چه می‌دیدم! باورم نمی‌شد، زانم بند آمده بود. نفسم به شماره افتاده بود. سیم تله مین‌المری بود که به پایم گیر کرده بود

بیرون، با سرعتی که تا به حال در دیدن از خود سراغ نداشتیم، مثل باد به سمت پایین کانال رفتیم.

- از پشت سرم خبر نداشتیم و جرئت برگشتن هم نداشتیم. اما ناگهان صدای رگبار تیربار سکوت آنجا را شکست. به دنبال صدای رگبار، صدای شلیک چند آرپی جی نیز به گوش رسید.

عراقی‌ها از فرار ما باخبر شده و به دنبالمان آمده بودند. به شدت نفس نفس می‌زدیم. آب دهانم خشک شده بود و نمی‌توانستم صحبت کنم. گلویم می‌سوخت.

در آن لحظات دیگر چیزی نمی‌فهمیدیم. فقط می‌دویدیم تا عراقی‌ها به ما نرسند. پشت درختی پناه گرفتیم و مدتی عقب را پاییدیم. خدا را شکر انگار از کانون خطر دور شده بودیم.

در آن گیر و دار به فکر قوطی نوشابه‌ای که دست نخورده داخل سنگر جا گذاشتیم، افتادیم. پیش خود گفتم، اگر به دست عراقی‌ها بیفتد، کوفتشان شود. عراقی‌ها که معلوم بود حساسی از دیشب تا به حال خسته شده بودند، دیگر به دنبالمان نیامدند و از همانجا برگشتند. رو به بچه‌ها کردم و گفتم: «باید وقت را تلف کرد. باید از تاریکی شب استفاده کنیم و

حرف‌های فرمانده‌مان را در عصر روز گذشته به یاد آوردم که گفته بود:

«از سنگر شما که اولین سنگر هستی تا سنگر عراقی‌ها ۶۰۰ متر فاصله است.

پس تنها راه نجات ما در آن لحظه این بود که فاصله خودمان را با عراقی‌ها زیاد کنیم. این فکر را با بچه‌ها در میان گذاشتیم. آن‌ها قبول کردند، اما دو موضوع مهم رنجمان می‌داد؛ یکی اینکه بچه‌های گردان تخریب عصر همان روز اطراف سنگرمان را پر از مین‌های ضدنفر کرده بودند و دیگری اینکه باید بار دیگر خود را به درون عراقی‌ها می‌کشاندیم و نمی‌دانستیم چه سرنوشتی در انتظارمان خواهد بود.

در هر حال، از ماندن درون کانال خیلی بهتر بود.

حالا رحیمی و محمدی هر دو کنار من بودند و در حال نقشه کشیدن بودیم، یک طرح سرپایی ریختیم و قرار شد یکی بعد از دیگری از کانال بیرون برویم و چند متری بیرون کانال حرکت کنیم، بعد برگردیم داخل همان کانال تا احتمال رفتن روی مین‌های خودی کمتر شود. با یک جهش پریدیم



مدت به یک راه مال رو رسیده بودیم، بعد از مشورت به توافق رسیدیم که آن راه را بگیریم و برویم با خدا بود و ما خودمان را به خدا سپرده بودیم.

بعد از ساعتی راه پیمایی و پشت سر گذاردن رودخانه و نیزارهای بلند که صد رحمت به جنگل‌های آمازون، درست از کنار سنگرهای خودی که قبل از عملیات آنجا مستقر بودیم، سردر آوردیم. از دور بچه‌های گردانمان ما را دیده بودند، اما مثل تمام اتفاقات قبل برای ما باور کردنی نبود، برای آن‌ها هم این صحنه غیرقابل تصور بود.

ما که هنوز از جریان عقب‌نشینی آن‌ها که در اولین ساعات حمله عراقی‌ها صورت گرفته بود خبر نداشتیم و نمی‌دانستیم چه بر سر دیگران آمده است، هاج و واج به طرفشان رفتیم.

باورم نمی‌شد. به بچه‌های گردان رسیده بودیم. آن‌ها نزدیک آمدند و ما را به آغوش کشیدند. آن‌ها فکر کرده بودند ما سه نفر شهید شده‌ایم. ما را به خود می‌فشرند تا مطمئن شوند خواب نیستند و بیدارند و ما رازنده می‌بینند. ما توانسته بودیم از محاصره عراقی‌ها نجات پیدا کنیم.

یا الله شروع کن بگو و راه بیفت. ان شاء الله خودشان برایمان معبر باز می‌کنند.

این حرف را زدم و بلند شدیم حرکت کردیم. سر و ته میدان مین معلوم نبود. خلاصه نمی‌دانم چه موقع بود که از میدان مین خارج شدیم.

به رحیمی گفتم: «رحیمی، بابا یک کلمه حرف بزن ببینم مرده‌ای یا زنده؟ نکنند با دیدن مین‌ها حرف زدن یادت رفته.»

با صدای آرام گفتم: «اصول نظامی را رعایت کن، نباید در منطقه دشمن حرف زد.»

گفتم: «آفرین، از کی تا به حال اهل نظم و نظام شده‌ای، ما خبر نداشتیم. خب حالا چون تویی، ای به چشم، فقط یک ذره نوحه بخوانم، بعد ان شاء الله چیزی نمی‌گوییم.»

مدتی بین دره‌ها سرگردان بودیم و بالا و پایین و این تپه و آن تپه را پشت سر می‌گذراندیم. نماز صبح را بین راه در حین حرکت خواندیم تا قضا نشود.

حالا هوا کاملاً روشن شده بود. دو ساعتی می‌شد که در منطقه هیچ صدای تیراندازی شنیده نمی‌شد. حتی یک خمپاره هم شلیک نشده بود. دو طرف، بعد از شبی سخت، کاملاً خسته و بی‌رمق به نظر می‌رسیدند. در این

و شیء سخت هم خود مین والمری بود که از پهلو روی زمین افتاده بود. به اطراف نگاه کردم، ردیف‌های مین را دیدم که دور تا دور ما را محاصره کرده بودند.

انگار وسط زمین هندوانه کاری شده آمده بودیم. به بچه‌ها گفتم از جاهایشان تکان نخورند. به محمدی که پیشاپیش حرکت می‌کرد، گفتم دیدی من کور نبودم. خودت کوری، میدان مین به این بزرگی را نمی‌بینی که همین طوری سرت را انداخته‌ای پایین و بدون اجازه واردش شده‌ای!

محمدی در حالی که داشت روی پاهایش می‌نشست گفت: «من کور نیستم، میدان مین کور است، باید برایش عینک سفارش بدهیم.»

کفرم بالا آمد. حالا او داشت جواب چند ساعت پیش خودم را به خورد خودم می‌داد. چیزی برای گفتن نداشتیم. در آن لحظات حساس، هیچ ابزاری هم برای خنثی کردن مین نداشتیم. مجبور بودیم هر طوری که شده، همان‌طور که تا آنجا میدان را پشت سر گذارده بودیم، بقیه‌اش را ببیماییم.

رو به محمدی کردم و گفتم، تنها چیزی که برای خنثا کردن میدان داریم، ذکر یا زهرا و یا ابوالفضل است، همین.

ادبیات دفاع مقدّس به مثابه «ذکر»

جعفر ربانی

را به انجام می‌رسانند. اینک به پاس فرارسیدن هفته دفاع مقدّس، در این چند صفحه، سه شعر را از نظرتان می‌گذرانیم. شعری از **امام خمینی (ره)** قافله‌سالار، رهبر و بنیانگذار جمهوری اسلامی، شعری از **حمید سبزواری** به عنوان یکی از شاعران فجر انقلاب اسلامی و بالاخره شعری از **فروغ تنگاب** به نسل دوم شاعران دفاع مقدّس، یعنی شاعرانی که خودشان جنگ را تجربه نکردند اما ذاکران و مدّکران بعد از جنگ شدند؛ و این راه ادامه دارد...

مدرسه عشق

امام خمینی (ره)

این رهروان عشق کجا می‌روند زار؟
ره را کنار نیست، چرا می‌نهند بار؟

هر جا روند جز سر کوی نگار نیست
هر جا نهند بار همان جا بود نگار

دفاع مقدّس می‌خوانیم، به خوبی ریشه‌هایش استوار شد و به‌ویژه در سه دههٔ اخیر نیز پیوسته رو به رشد و تعالی داشته است. بنابراین این نوع ادبیات سبب شده است نسل «امروز» ما خود را در «دیروز» یعنی در حضور پدران، مادران، برادران و خواهران شهید، آزاده یا جانباز خود احساس کند و آن حادثه بلکه فاجعهٔ عظیم را که جهان‌خواران دیوصفت بر ملت ما تحمیل کردند از یاد نبرد؛ هر چند می‌دانیم آن حادثه به نوبهٔ خود موجب شد ملت بزرگ ایران به شور آید و فرزندان‌ش را به صحنهٔ آفرینش زیباترین صحنه‌های ایثار و جهاد و شهادت بفرستد و قیامتی بر پا سازد که ما برکات آن را شاهدیم. کتاب‌ها، شعرها، خاطره‌ها، داستان‌ها، سرودها، آهنگ‌ها، فیلم‌ها و دیگر آثار ادبی و هنری که در این سال‌ها پیوسته از ایثارگران، آزادگان، جانبازان، شاعران و نویسندگان به بازار آمده گواه این معناست.

پس باید همهٔ این عزیزان را «مدّکرانی» دانست که به مسئولیت «ذکر» آفرینی خود واقفاند و از این طریق رسالت خود

«ذکر» از واژه‌های کلیدی قرآن و به معنی آگاهی، هشدار، بیدار باش، یادآور و یادآورنده است.

پیامبران «مدّکر» اند و یکی از رسالت‌های اساسی آن‌ها «ذکر» است؛ یعنی بیدار کردن و آگاهی دادن به انسان‌ها در راستای توحید و یکتاپرستی. با توجه به این تعریف، ادبیات را نیز، به‌طور کلی، می‌توان نوعی «ذکر» دانست؛ چه، هدف از آن بیدار کردن و آگاهی دادن به انسان‌ها در جهت زیست متعالی و فراتر از زندگی روزمره است. با این تعریف، و به طریق اولی، می‌توان از «ادبیات دفاع مقدّس به مثابه ذکر» یاد کرد و از آن در راستای آگاهی بخشیدن به نسل‌های امروز و فردای ایران سود جست.

منظور از ادبیات دفاع مقدّس، هر اثری است اعم از شعر، نثر، خاطره، تاریخ، گزارش، دعا، سرود... و بسیاری از مقولات دیگر که هر کدام کارکرد و نقش ویژهٔ خود را در ماندگار ساختن ارزش‌های دفاع مقدّس دارند.

خوشبختانه پس از جنگ تحمیلی، و حتی در زمان جنگ، ادبیات مقاومت و مبارزهٔ ملت ما، که امروز آن را ادبیات



سافر نمی‌ستانند از غیر دست دوست
ساقی نمی‌شناسند از غیر آن دیار

در عشق روی اوست همه شادی و سرور
در هجر وصل اوست همه زاری و نزار

از روی نور اوست گلستان شود چمن
در یاد سرو قامت او بشکفت بهار

ما را نصیب روی تو با این حجاب نیست
بردار این حجاب از آن روی گلعدار

همپای جلو دار

حمید سبزواری

وقت است تا زاد سفر بر دوش بندیم
دل بر پیام دلکش چاووش بندیم

چابک سواران، رهروان، احرام بستند
دل بر طنین این صلابی عام بستند

آهنگ رفتن کن که ما را چاره فرد است
وا ماندن از این کاروان درد است، درد است

باید خطر کردن، سفر کردن، رسیدن
ننگ است از میدان رمیدن، آرمیدن
وادی به وادی سینه باید سود بر راه
منزل به منزل رفت باید تا سحرگاه

کز خاره و خار را اگر دور است منزل
حکم جلو دار است بر بندیم محمل

ما را گریزی جز که آهنگ سفر نیست
عزم سفر کن فرصت بوک و مگر نیست

یک خاطره

فروغ تنگاب (جهرم)

با آن دو چشم آبی زیباتر از دریا
باید نمی‌خوابید آن شب را که تا فردا

بنویسد آزادانه هر چه گفتنی دارد
بر کاغذی گاهی و با پیوست یک امضا...

تا صبح اما با خودش صدبار اندیشید
بی‌فایده‌است این حرف‌ها بعد از من، او تنها...

چشمش به ساکش خورد، یادش آمد از دیروز
می‌خواست بارش را ببندد چند بار، اما...

پوتین خاکی! وای فردا موقع رفتن
از لای در حتما نگاهش می‌کند سارا

و... باز چشمش روی کاغذهای گاهی ماند
خط زد تمام گفته‌های روی کاغذ را

بعد، از میان دفتر سبز غزل‌هایش
یک شعر نو، همراه یک شاخه گل زیبا

برداشت و دل را به دریا... نه، به کوچه زد
تو، تو، خودت، تو تو تو، در را باز کن سارا

کوچه نشان آسمانی داشت و باران
یکریز می‌بارید روی صورت آن‌ها

تنها از او یک خاطره با یک غزل ماند و...
یک جفت چشم خیس پشت در که از
حالا...



حسرت سبز

دکتر حیدر تورانی



لکن شرط رضایت‌نامه‌اش امضای من بود. تصمیم گرفت برای رضایت‌نامه از شهرستان به تهران بیاید. وقتی مجرای شرط مادر را برای رضایت‌نامه شنیدم، قرآن را به اتفاق گشودیم و آیه ۶۰ سوره عنکبوت نظرمان را جلب کرد:

«وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»

لذا تسلیم شدم و نوشتن رضایت‌نامه را با نوشتن همین آیه آغاز کردم و برگه را به او دادم. فردای آن روز ترک موتور من نشست و با هم به مدرسه‌ای که در آنجا کار می‌کردم رفتیم. دو ساعتی بیشتر در مدرسه نماند و از من خواست که به منزل برگردد. می‌گفت چرا به مدارس محروم پایین شهر تهران نرفته‌ام و چطور کار در این مدرسه رضای‌ام

تنها ۱۵ سال داشت که مادر ۶۰ ساله‌ام را دلداری می‌داد. به او اطمینان خاطر می‌داد که هیچ اتفاقی برای من نخواهد افتاد و سالم به دیارمان برمی‌گردم. می‌گفت: «و من به جای او به جبهه خواهم رفت و تو خودت را از همین حالا برای شهادت من آماده کن!» این حرف‌ها بیشتر برای مادر دلواپسی می‌آورد تا دلداری.

زمان گذشت و منوچهر ۱۸ ساله شد، و برای رفتن به جبهه لحظه‌شماری می‌کرد. من از جبهه برگشته و در مدرسه‌ای در یکی از مناطق بسیار مرفه شمال تهران معلم شده بودم. او که همچنان فرصت را مناسب می‌دید، به مادر اصرار می‌کرد اکنون نوبتش است که به جبهه برود. از او اصرار و از مادر امتناع. و بالاخره مادر را راضی کرد.

تورانی در حال حاضر، دانشیار پژوهشگاه مطالعات آموزش و پرورش و رییس پژوهشکده برنامه‌ریزی درسی نوآوری آموزشی است. چهارده سال سردبیری مجله رشد مدیریت مدرسه و ده سال ریاست آموزش و پرورش مناطق ۵ و ۱۰ تهران را در کارنامه دارد. تولید دهها مقاله پژوهشی و ۱۴ جلد کتاب حاصل زندگی علمی تا به امروز اوست. وی در سال ۱۳۸۹ نیز پژوهشگر کشوری شناخته شد.

دکتر تورانی با وجود سوابق علمی و پژوهشی‌اش، همیشه و در همه جا به سابقه کاری خود در بسیج و حضور در جبهه‌ها، به عنوان سرباز انقلاب، می‌بالد. آنچه می‌خوانید، دل‌نوشته‌ای است از تشییع پیکر پاک برادر شهیدش:





می‌کند! با فضای این مدرسه و این بچه‌ها حال خوبی نداشت.

این‌گونه شد که به منزل رفت. چند روز بعد، از طریق سپاه محل به مناطق جنوبی کشور اعزام شد. تخریبچی بود. یعنی معابر مین را برای عبور سایر رزمندگان پاک‌سازی می‌کرد. کاری بود سخت و حساس که دل و جرئت زیادی می‌طلبید. دو ماهی گذشت و برای مرخصی آمد. چهره عجیبی داشت. همه دوست و فامیل محو نورانیت سیما و آرامش خاص او شده بودند. اغلب می‌گفتند، این دفعه به جبهه برگردد حتما شهید می‌شود. بعد از اتمام ایام مرخصی که بسیار سریع گذشت، آخرین دیدارم با او، اردیبهشت ۶۱ در ایستگاه راه‌آهن، داخل کوپه قطار تهران اهواز بود. کنارش نشسته بودم و با هم درد دل می‌کردیم که قطار حرکت کرد و من با عجله او را در آغوش گرفتم و بوسیدم و از قطار پیاده شدم. انگار برای همیشه او را وداع گفتم. چرا که من هم مثل همه دوستان و بستگان برق شهید شیرین شهادت را در چهره‌اش می‌دیدم.

بعد از فتح بزرگ بیت‌المقدس که به آزادسازی خرمشهر (خونین‌شهر) انجامید، در عملیات رمضان، یعنی کمتر از یک ماه بعد از این فتح بزرگ، در پاسگاه زید، شبانگاه ۲۲ تیرماه ۶۱، در حین پاک کردن میدان مین، به شهادت رسید. بعد از شنیدن خبر شهادتش، فوراً خودم را به خانواده‌ام که در روستایی کوهستانی و دورافتاده زندگی می‌کردند رساندم. فردای آن روز به همراه پدر و مادر سوار بر وانت مسیر طولانی روستا به شهر را برای تحویل و تشییع پیکر شهید طی کردیم. به آن‌ها گفته بودم منوچهر زخمی شده و در بیمارستان بستری است. حس و حال عجیبی بود. پدرم حال چندان خوبی نداشت، اما مادرم گونه‌هایش سرخ و گلگون بود. هیجان عجیبی داشت؛ علت آن شاید خوابی بود که چند شب قبل، درست در شب شهادت منوچهر، دیده بود. «خوابی که در آن، منوچهر در میدان روستا، لباس احرام سبز بر تن داشته، بر سکویی ایستاده و اهالی روستا و جمعی از علما به دور او حلقه زده و به تماشایش ایستاده بودند.»

سرانجام بعد از سه ساعت به مقر سپاه شهرستان رسیدیم. فرمانده سپاه، برادر سیاحی، که فردی بسیار کوشا، متدین و دوست‌داشتنی بود، بی‌قرار به مانگامی کرد. مانده بود چگونه خبر شهادت منوچهر را به مادر بدهد! مادرم که تقریباً همه‌چیز را فهمیده بود، قبل از آنکه فرمانده سپاه کلامی بر زبانش جاری شود، گفت: «من در پیشگاه حضرت زهرا(س) روسفید شدم!»

با این عبارت انگار همه سپاه خلع سلاح و تسلیم مقام بزرگ مادر شدند.

منوچهر در زمره اولین شهدای جنگ شهرستان بود. آن روز سه شهید دیگر نیز تشییع می‌شدند. جمعیت بسیار عظیمی در خیابان شهر ساحلی موج می‌زد. موج‌های خزر در برابر عظمت این امواج خضوع کرده و آرام بودند. تقریباً همه شهر به پا خاسته بود. در کنار جایگاه مراسم تشییع بودیم و زمانی که مراسم رسمیت یافت، مادرم رو به من گفت: «می‌خواهم سخنرانی کنم و قرآن آغازین مراسم را تو باید بخوانی!» در حالی که شوکه شده بودم، جریان را به مسئولین برگزاری مراسم گفتم. آنان نیز با تردید اما علاقه پذیرفتند. هنوز در شوک بودم. آخر مادرم نه سواد داشت و نه سخنرانی بلد بود! چگونه می‌خواست از پس این کار برآید! ناگفته نماند که مادرم استعداد و ظرفیت فرهنگی بالایی داشت، پای منبر و روضه و مراسم تعزیه‌خوانی حضور فعال داشت و بعضاً در منزل برای ما و حتی زن‌های همسایه با صدای گرم لالایی‌وارش روضه‌خوانی می‌کرد. از همه مهم‌تر، اعتمادبه‌نفس بالایی داشت.

مادر سخنش را با این دو بیت شعر آغاز کرد:
گل سرخ و سفیدم کی می‌آیی
بنفشه برگ بیدم کی می‌آیی
سرراحت نشینم تا بیایی
شب و روز انتظارم کی می‌آیی
و بعد از تشکر از همه مردم و تقدیم شهیدش به امام و انقلاب، رسید به جمله‌ای که خطاب به فرمانده سپاه نقل کرد. آن لحظه بود که بغض چندین ساله جمعیت باصفا و بامرام شهرستان محمودآباد مازندران ترکید. آنانی که خانواده‌ما را می‌شناختند

و می‌دانستند والدینم با چه زحمت و تنگدستی ما را بزرگ کرده‌اند، محبت و سوز بیشتری داشتند و انصافاً با استقبال و همدلی باشکوهشان همه خانواده را شرمسار و دلگرم کردند.

شهادت منوچهر مسیر روستایمان از مازندران به جبهه نبرد را پل زد. پلی که جوانان رشید و پاک‌نهاد از آن گذشتند. برخی به درجه رفیع شهادت رسیدند، برخی دیگر جانباز و برخی دیگر سالم به خانه‌هایشان برگشتند، اما جملگی وارثان خوبی برای شهدا باقی ماندند.

حالا شهدا رفته و پدران و مادرانشان هم به آن‌ها پیوسته‌اند و ما مانده‌ایم و مسئولیت‌های سنگین این ارثیه‌ذی‌قیمت. خداوند! کمک کن بتوانیم از تعلقات زندگی دنیوی که ما را سخت به خود مشغول کرده است رهایی یابیم و با اعمال و رفتارهایمان این میراث گرانبها را به نسل‌های بعد انتقال دهیم.

در انتهای این دل‌نوشته، ابیاتی از اشعار علامه بزرگ حضرت آیت‌الله حسن‌زاده آملی را به مادران چشم‌انتظار تقدیم می‌دارم:

آمه بینج بنشآبوه نیمویی
آمه غصه کپآبوه نیمویی
آمه دل آنه تسه خو نداشته
ولیک دارهم روشآبوه نیمویی
تاکی تسه نمآشون هارشم
آمه کله یچآبوه نیمویی
خامه ساز و سماره سر بهیرم
آمه دتر ننا بوه نیمویی
دیگه کجه ته خوره من بونیم
تلم مار هم دوشا بوه نیمویی*

* مزرعه برنج ما نشاء شد نیامدی -
غصه‌های ما کوه شد نیامدی
دل‌م برایت خواب ندارد - میوه درخت
زالک را چیدیم و نیامدی
تا کی به افق دور بنگرم - اجاق گرم ما یخ
زد نیامدی
دختر کوچک ما مادر شد نیامدی - گوشه
ما هم گاو شد نیامدی!

از پشت پرده اشک

محسن وزیری ثانی

شاید از همین رو کتاب پر از رخداد و جزئیات است و این سؤال را به ذهن می‌آورد که چطور این حجم از توصیف و تصویر به یاد نویسنده مانده است؟ خانم معصومه آباد خود می‌گوید، در طول ۱۹ سال بعد از آزادی، تا سال ۱۳۹۲ از خاطراتش فرار نکرده و جا به جا در مراسم‌های مختلف به دعوت جوان‌ها، دانشجویان و هر جمعی که دنبال شنیدن رخدادها می‌استند آن روزهای سخت بودند، به سخنرانی و بیان خاطراتش پرداخته است.

نویسنده از کودکی خود و دوره‌ای شروع به نوشتن می‌کند که اولین تصاویر و خاطرات را در ذهن دارد. دو فصل ابتدایی کودکی و نوجوانی شاید حجم کتاب را افزوده باشند. اما این قدر هست که مخاطب با شخصیت نویسنده خوب آشنا شود، هر چه باشد، او یک نیروی مردمی داوطلب بوده است و برایش خانه و کودکی اش اهمیت مضاعفی دارد.

خانم آباد در ابتدای کتاب نوشته است: «سال‌ها بود سنگینی کلمات را بر شانه می‌کشیدم و هر روز خسته‌تر و خمیده‌تر می‌شدم. یک روز که قدم‌زنان با این کوله‌بار سنگین از پیاده‌رو خیابان وصال می‌گذشتم، به آقای مرتضی سرهنگی - گنجینه معرفتی شهید، جانبازان و آزادگان - برخوردم. از حال من پرسید. گفتم هر چه می‌روم و هر چه می‌گذرد، این بار سبک نمی‌شود. گفت باری که روی شانه‌های توست، فقط از آن تو نیست، باید آن را آهسته و آرام زمین بگذاری و سنگینی آن را با دیگران تقسیم کنی. آن وقت این خاطرات مانند مدال افتخاری در گردن همه‌ی زنان کشورمان خواهند درخشید»

شاید نویسنده این کتاب نویسنده حرفه‌ای نباشد؛ شاید نقدهایی به ادبیات و سبک بیان خاطراتش بتوان مطرح کرد. ولی هر چه هست، خواننده در متن مهلت فکر کردن به اتفاقات و تحلیل‌ها را پیدا می‌کند. خواننده در طول کتاب احساس می‌کند با زندگی‌نامه خود نوشت و صادق طرف است. واقعیت این است که هر کسی موقع ورق زدن کتاب و لابه‌لای خطوط آن دو احساس «اندوه و غم» و «عزت و افتخار» را توأمان تجربه می‌کند و جاهایی از کتاب را از پشت پرده اشک خواهد خواند.

ایرانی عراقی‌ها] را صدا کرد و گفت: «هر چی گفتم راست و حسینی برایشون ترجمه کن تا شیرفهم‌باشن!»

بعد هم روزه سربازهای بعثی کرد و گفت: «به من می‌گن اسمال یخی. بچه آخر خطم. نگاه به سرم کن، ببین چقدر خط خطیه، هر خطش برای دفاع از ناموسمونه. ما به سر ناموسمون قسم می‌خوریم، فهمیدی؟ جوانمرد مردن و با غیرت و شرف مردن برای ما افتخاره. دست به سیلش برد و یک نخ از آن را کند و گفت ما به سیلمون قسم می‌خوریم، چشمی که ندونه به مردم چطور نگاه کنه، مستحق کور شدنه. وقتی شما زن‌ها روزه اسارت می‌گیرید، یعنی از غیرت و شرف و مردانگی شما چیزی باقی نمونده...»

عنوان کتاب که روی جلد چاپ شده، دستخط معصومه آباد است، آن روز که برای فرار از بی‌خبری مفقودالاثری، برای خانواده‌اش یا هر کسی که می‌توانست فارسی بخواند، نوشته بود: «من زنده‌ام، معصومه آباد.»

کتاب هشت فصل دارد:

- کودکی
- نوجوانی
- انقلاب
- جنگ و اسارت
- زندان الرشید بغداد
- انتظار
- اردوگاه موصل و عنبر
- عکس و اسناد

معصومه آباد می‌گوید: «با خودم عهد بستم که واقعیت را همچنان که دیده و شنیدم، بدون اغراق بگویم. مبالغه آفت واقعیت است. آن جایی که گریه کردم، می‌گویم گریه کردم و آن‌جا که ترسیدم، می‌گویم ترسیدم!» لحن اثر پا به پای احوال نویسنده و عرصه‌های مختلفی که تجربه می‌کند پیش می‌رود. گاهی که راوی و نویسنده اثر عصبانی یا رنجور است، کلمات و توصیف‌ها از همین جنس‌اند.

سی و چند روز بیشتر از حمله رژیم بعث به ایران نگذشته بود که چهار نفر از دختران امام خمینی به دست نامحرمان اسیر شدند! «بنات‌الخمینی» عنوانی بود که سربازان صدام به چهار بانوی امدادگر ایرانی داده بودند. بعثی‌ها اول که ماشینشان را محاصره می‌کنند، از خوشحالی پایکوبی

می‌کنند و پشت بی‌سیم به فرماندهانشان اعلام می‌کنند دختران خمینی را گرفتیم! بعدتر، برخی دیگر از افسران بازجو به این بانوان غیرنظامی می‌گویند که از نظر شما ژنرال‌های ایرانی هستید!

خانم آباد در کتابش نوشته است: «همی خواستم جلوی دشمن ضعف نشان دهم. عنوان «بنات‌الخمینی» و «ژنرال» به من جسارت و جرئت بیشتری می‌داد. اما از سرنوشت مبهمی که پیش رویم بود، می‌ترسیدم، نمی‌توانستم فکر کنم چه اتفاقی ممکن است بیفتد. دلیم روضه امام حسین می‌خواست. دوست داشتم یکی بنشینند و برایم روضه عصر عاشورا بخواند. خودم را سپردم به حضرت زینب(س)...

وقتی ما را داخل گودال انداختند، برادرها جا باز کردند. روی دست و پای همدیگر نشستند تا ما دو تا راحت بنشینیم و معذب نباشیم. سربازهای عراقی که این صحنه را دیدند، به آن‌ها تشر زدند که چرا جا باز می‌کنید و روی دست و پای هم نشستند؟ و با اسلحه‌هایشان برادرها را از هم دور می‌کردند. نگاه‌های چندش‌آور و کشتارشان از روی ما برداشته نمی‌شد. به یکبار یکی از برادرها که لباس شخصی و هیکل بلند و درشتی داشت، با سر تراشیده و سبیل‌های پریش و با لهجه غلیظ آبادانی، جواد [مترجم



عکس‌ها رسولان تصویرند

نجف شکری



یاد آن مسافران «مجنون» به‌خیر
که هنگام تماشای قامت رشیدشان
کلاه از سر کودک عقل می‌افتد

نجف شکری متولد ۱۳۵۹ دلفان است و از دانشگاه تهران لیسانس عکاسی دارد. مدرک کارشناسی‌ارشد پژوهش هنرش را از دانشکده هنر و معماری دانشگاه آزاد تهران مرکز گرفته است. از سال ۱۳۸۰ ه.ش به‌طور جدی به عکاسی مشغول است و تا کنون نمایشگاه‌های انفرادی و گروهی متعددی در ایران و خارج از کشور برگزار کرده است. عکس‌های حاضر تکه‌تکه‌هایی هستند از مجموعه «جنگ جنگ» است که خود بخشی از پروژه بزرگ‌تر «بازنمایی عکس‌های دیگران» است.

شکری در حال حاضر به عکاسی مستند و تدریس عکاسی در دانشگاه‌ها و مؤسسات عالی تهران و کرج اشتغال دارد.

عکس‌ها رسولان نگاه‌اند. در قاب زمان، دلتنگ دیده شدن، به صبوری کرم ابریشم در پیله خویش. آن‌گاه که از پیله ثانیه‌ها به در می‌آیند، در هوای جاودانگی بال می‌کشایند و تو را با خود به هر کجا که بخواهند می‌برند. مثل پرواز رنگین پروانه‌ها.

آری این آینه‌های حافظه‌دار نگاه غبار گرفته‌ات را به سیاحت تالار پنجره‌ها دعوت می‌کنند. پنجره‌هایی که با هزاران کهکشان چراغانی شده‌اند. کهکشان‌هایی که هر کدام مأوای ستارگان بی‌شمارند. ستارگانی که در آن سوی هستی بر مدار عشق می‌گردند.

دم را غنیمت شمردن و در لحظه زندگی کردن چیز است که آینه‌ها در گوش تو می‌خوانند. ناگفته‌های این تصاویر از آنچه که می‌نمایند بیشتر است. پوسیدگی عکس‌ها را نادیده بگیر. کهنگی‌هایش را نیز هم. زندگی در آن‌ها موج می‌زند.

جهان ما زمانی گرفتار تولید بی‌وقفه ایدئولوژی بود و حالا با فروپاشی یک‌یک ایسم‌های مدعی نجات، با حقه تکنولوژی خودش را سرپا نگه داشته است و آدمی را در سرگرمی مدام غوطه‌ور ساخته است. فروپاشی نظام‌های طاغوتی به متابۀ پژواک فریادهای مانده در گلو از یک سو و برآمدن تکنولوژی دیجیتال از سوی دیگر دو اتفاق بزرگی هستند که گنجینه عکس‌های گذشته را ارزشی هم‌سنگ با اشیای به جای مانده از دنیای باستان بخشیده است.



نفس تیزه و شمشیر و سپر بند آمد
به تماشای نبرد تو خداوند آمد



کجا پیدا ای شهیدان خدایی
بلاجویان دشت کربلایی!



گرم است جای پای شهیدان به روی خاک
باید سری به کوچۀ پر پیچ و خم زدن



ما کرد مداری از خطر می گردیم
تا صبح به دنبال سحر می گردیم



امروزهای ما همه آکنده از تو باد
مدیون صبر تو، که فردا نداشتی



«فرشته بفرستید ما محاصره ایم»
صدای خش خش بی سیم ها خروشان است



کس چون تو طریق پاکباز نگرفت
باز هم نشان سرفرازی نگرفت



خوشا از عشق بازان یاد کردن
زبان را زخمه فریاد کردن



زین پیش دلاور را کسی چون تو شگفت
حیثیت مرگ را به بازی نگرفت



گفتیم که وصیتی نداری؟ خندید
یعنی که همین بس است: لبخند به مرگ



نشدم راهی این چشمه که سیراب شوم
تشنگی خاص ترین لذت دنیاست رفیق



شب عبور شما را شهاب لازم نیست
که با حضور شما آفتاب لازم نیست



هر وقت که نام عشق را می خوانند
هر جا که نشستیم بر می خیزیم



بهرروز عکس را از زمین برداشته و در جیبش گذاشته بود و به سایه محو حاج مظفر که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد، چشم دوخته بود.

حاج مظفر کلاه آهنی پر از تیر کلاش را جلوی بهروز گذاشت: «بفرما! این هم یک کاسه آتش پرمات. دیگر چه می خواهی؟» بهروز به شوخی گفت: «هیچی، فقط سلامتی یک گرگ باران دیده را.»

پیرمرد دست بر سر بی مویش کشید و گفت: «چرا دست از سر کچل من بر نمی داری؟ از جانم چه می خواهی؟» بهروز فقط خندید و نشست به پر کردن خشاب های خالی کلاشش.

حاج مظفر که به سنگر خود رفت، نور هم رفت. نه نور ماه توانست بماند و نه نور ستارگان. ابرها، ابرهای سیاه بلعیدندشان انگار!

کوپه کانال از سیاهی شب لبریز شد. بهروز از دور صدایی شنید. خشابها را به زمین انداخت و

به روبه رو خیره شد. سایه های محو بیشتر شده بودند.

جای ایستادن و ساکت ماندن نبود. نمی خواست فریاد بزند و بقیه را خبر کند که به یکباره آسمان از نور منورهایی، رنگارنگ و چراغانی شد. فریاد جای خفتنش نبود و بهروز بکهو غرید: «چه ها، همه آماده باشید! دارند می آیند. باید به همه شان حالی کنید»

که کانال گرفتن یعنی چه!»

خمپاره ای بر سینه خاکریز، دو قدم مانده به بهروز، منفجر شد و کلام بهروز را نیمه گذاشت و موجش، موج پر قدرتش، از زمینش کند و به هوایش برد. زمین و آسمان انگار که به هم دوخته شدند. دنیا به دور سرش چرخید. بهروز مُرد و زنده شد. سوخت و ساخت. گیج شد و غوطه خورد. چنگ زد به سیاهی؛ چنگ زد. مأمنی نبود. شب بود و سیاهی کم نور و آتش. دلش آتش گرفت. پس بچه ها چه می شوند؟ لرزید، غوطه خورد و لرزید و فریاد زد: «نه!.. نه!.. و افتاد؛ با سر به زمین افتاد. حال باید بلند می شد، نردبان کانال را با شتاب می پیمود، کلاش را در دست می گرفت و به حاجی آرپی جی اش یا علی می گفت تا کارش را (آرپی جی زدنش) را شروع کند. سرش اما شکسته بود و جانش گویی به در آمده بود. توانی نداشت؛ حتی توان فریاد.»

دست را هم نتوانست ستون تن کند و برخیزد. فقط صدا را شنید: «صدای پرپر زدن منوره ها و شلیک اسلحه ها و صدای حاج مظفر گریانش که از آن دور، از آن دورهای دور، از آن سیاهی های محو و دور، می گفت: «پاشو مرد! پاشو! حالا وقت خوابیدن نیست. دستمان را توی حنا نگذار! بهروز با توأم!.. بهروز.»



دل من ترا خیره

صداها حتی نماندند. آمدند، رفتند و گم شدند. صدای تیر او را به خودش آورد. چشم گشود. نگاهش هنوز محو صداها بود. با پشت دست لرزانش سایه‌ها را فراری داد و دید و بلند کرد نیروهایش را دید که زخمی و خون‌آلود به سینه کانال ردیف شده بودند. یکی از سربازان دشمن را هم دید که خونسرد و آرام دست به جیب‌های آن‌ها می‌برد و هر آنچه را می‌یافت، در جیب‌های خود می‌گذاشت. سر به دیگر سو چرخاند. چند افسر عراقی آن طرف‌تر مشغول صحبت بودند و دیگران هم مشغول تمیز کردن کانال و رفتن به جای مقرر خود.

چند عراقی، جنازه‌ای را از بالای کانال به پایین انداختند؛ حامد بود. ترکشی سینه‌اش را دریده بود و دهانش باز مانده بود. درست همان جایی از سینه‌اش گشوده شده بود که ورود تیر و ترکش را، بدون اجازه‌نامه رسمی، ممنوع کرده بود. بهروز زیر لب گفت: «حامد! ... حامد جان ای رفیق نیمه راه، پس چرا مرا با خودت نبردی!

به یکباره صدای تیر، سر بهروز را به سمت صدا چرخاند. سرباز عراقی همان‌طور آرام و خونسرد کلتش را درآورده بود و تک‌تک تیر خلاص به آن خوابیدگان در خون غلتیده می‌زد. «نه!.. نه!.. نکش ای بی‌رحم، نکش!» بهروز، حاج مظفر را دید و خون خشک شده گوشش را که خود حکایت تا آخرین گلوله جنگیدن و مردانه جنگیدنش بود.

کلت سرباز عراقی به سمت سر حاج مظفر نشانه رفت «نه! نه!»، بهروز غرید: «نه!.. شلیک نکن، آدمکش! شلیک نکن»

به یکبار برخاست، درد را به کناری گذاشت تا به سرباز عراقی برسد. دودی آبی‌رنگ از لوله کلت آرام به هوا موج برداشته بود. بهروز نرسیده بود سرباز به زمین افتاد.

سرباز آرام‌تر از پیش، کلت را به سوی سر بهروز نشانه رفت. می‌خواست شلیک کند که بهروز دست‌هایش را به دور پاهایش قفل کرد و به زمینش انداخت. هنوز به روی سینه‌اش ننشسته بود و مشت بارانش نکرده بود که چند رگبار، خاک کنار هر دو را به هوا پاشید. تا خاک‌ها به زمین بنشینند، مشت‌های سرباز عراقی سر و صورت بهروز را کبود کرده بودند. بهروز که دیگر رمق دفاع هم نداشت، یکپو به زمین افتاد.

سرباز عراقی آن بقیه را که شلیک تیر از اسلحه آن‌ها بود، به سرکار خود فرستاد و با کمربندی که از شلوار حاج مظفر کند، دست‌های بی‌رمق بهروز را از جلو بست و به عربی ناسزایی گفت و به زمینش کوبید.

بهروز صدای شلیک کلت را می‌شنید، اما نگاهی، نیم‌نگاهی حتی، به سمت آن نداشت. انسان مگر چیست؟ سنگ که نیست. نمی‌تواند که با چشم‌های خودش سر نیروهایش را پریشان ببیند و دست روی دست بگذارد و هیچ نگوید. پس حالا که دستش بسته بود، چه کاری می‌توانست انجام دهد، جز همان چشم برهم گذاشتن‌ها؟

کاش نیروهای تازه نفس سر رسیده بودند. اگر دیر نکرده بودند، الان همه بیچه‌ها زنده...

گریستن ممکن نبود. نباید می‌گریست؛ آن هم جلوی چشم‌های دشمنی که گریه و التماسش را خواستار بود. گریه را فرو خورد و لب به ذکر گشود: «یا وجیها عندالله، اشفع لنا...» لگدی محکم به کمرش خورد. دل پیچه دست‌های بسته‌اش را به سمت محل درد کشاند و چشم گشود. سرباز عراقی فارغ از زدن تیر خلاص، بالای سرش ایستاده



بهر روز دست به سوی نارنجک می‌خواست ببرد که نتوانست. نارنجک را نمی‌شد با دو دست بسته به در آورد و به میان سنگر انداخت.

به فکر دیگری باید می‌بود که ثانیه‌ها، ثانیه دوم گذشت. به فکر دیگری نباید می‌بود. باید می‌دوید، می‌خروشید و خودش را به جمع آن افسران عراقی می‌رساند. نگرید، نخروشید، نایستاد، فقط دوید. جای غرش و خروش نبود. بقیه نباید به کار او، کار مهم او، پی می‌بردند. سربازی اما از بالای کانال، بی‌آنکه حتی صدای غرش و خروش بشنود، او را دید که می‌دود.

ثانیه‌ها، ثانیه سوم گذشت. سرباز بالای کانال دست به ماشه برد و شلیک کرد و خطی از تیرهای خاک جلوی پای بهروز را به هوا پاشید. بهروز افتاد. دست که به سوی پای چپش برد، خاک شلیک تیرها بر زخمش نشست. ثانیه‌ها، ثانیه چهارم گذشت.

بهر روز دست بر زخمش حتی نباید می‌گذاشت. نگذاشت. بلند شد و برای بار دوم باز دوید. افسران عراقی متوجه او شدند و اسلحه به دستان دیگر نیز. پس غرور و خروش بهروز نباید در گلو خفه می‌ماند. نماند: «می‌کشم تا... ای قاتل‌ها!»

افسران عراقی قصد فرار داشتند که صدای انفجاری، چند جنازه را از آن سوی کانال به هوا برد و آن‌ها را به سرجایشان می‌خکوب کرد و بقیه را نیز...

- بچه‌ها آمدند و بالاخره آمدند. خدایا شکر! ثانیه‌ها، ثانیه پنجم گذشت. چشم‌های افسران عراقی از ستون دودکنده شد و به طرف بهروز چرخید فقط دو قدم با او فاصله داشتند. بهروز این دو قدم را بر زمین نماند.

همه توان خود را در پای راستش جمع کرد و به هوا، به سوی آن چهار افسر عراقی اوج گرفت. و در هوا، در میان زمین و آسمان غرید: «یا حسین!... یا...»

هنوز خودش را روی چهار افسر عراقی نینداخته بود که دلش، دل هزار پنجره‌اش، هزار هزار تکه شد. ثانیه‌ها، ثانیه ششم، تکه تکه شد و گذشت.

ذره ذره‌های دود و خاک هنوز بر زمین ننشسته بودند که دستی قطع شده به کنار اسلحه‌های افتاد و خاک کانال را به چنگ کشید. به دور میج آن دست تسبیحی سبز و شاه‌مقصود پیچیده شده بود.

باران خاک و خون که تسبیح سبز را به سرخی کشاند، دست قطع شده از تقلا باز ماند.

بود و دستور بلند شدن می‌داد. درد کمر نمی‌گذاشت بهروز بلند شود. سرباز عراقی زیر بغل بهروز را چنگ زد و بلندش کرد و تبسمی مرموز بر لبانش نقش بست. اما تبسم به خشم مبدل شد و باعث شد سرباز بهروز را محکم به دیوار کانال بکوبد.

سرباز عراقی سرش را به سوی افسران عراقی چرخاند و سؤالی کرد. جوابی که شنید، نگاهش را به سمت نارنجک بسته شده به فانسقه‌اش برگرداند. بعد هم نگاهش در نگاه بهروز قفل شد و دستش به سمت نارنجک رفت و آزادش کرد.

بهر روز سراپا به نارنجک نگر بست.

«چکار می‌خواهد بکند؟... نکند که با نارنجک...»

نفس در سینه‌اش حبس و به زنجیر کشیده شد. بعد هم به شماره افتاد. بهروز چشم فرو بست و به شماره افتادن نفس‌ها را گوش سپرد. نمی‌خواست چیزی بشنود و طمأنینه می‌خواست و آرامش مطلق. در سیاهی بیکران، جلوی چشم‌ها، آرامش را به دست آورد و عاقبت لب به تشهد گشود.

خنده سرباز عراقی آتش خشم بهروز را برافروخت. باید کاری می‌کرد و باید کارش را، کار بزرگش را، قبل از اینکه حتی نارنجک به داخل پیراهنش بیفتد و به داخل سنگر پر از جنازه پرتابش کند، انجام می‌داد؛ یعنی درست قبل از هزار هزار تکه شدن.

نگاهی به سرباز عراقی، نگاهی به سربازان دیگر و نگاهی به جمع آن افسران کلاه‌قرمز، که هنوز مشغول صحبت بودند، انداخت.

هر دو به نزدیکی سنگر رسیده بودند.

سرباز عراقی بهروز را داخل سنگر جا داد و خندید. ضامن نارنجک را کشید و به جلوی صورت خود گرفت و با خنده چیزی گفت که بهروز نفهمید. تا بهروز به خود بجنبید، نارنجک به میان پیراهنش افتاده بود. فقط شش ثانیه مهلت داشت. پس ذره ذره زمان را نباید می‌گذاشت که بگذرد. دست‌هایش را بالا برد و دست‌های سنگین سرباز عراقی را، که می‌خواست به داخل سنگر بیندازش، با دو دست بسته‌اش به کناری پس زد. پای راستش با شتاب بالا آمد و ضربه‌ای محکم به میان دو پای سرباز عراقی کوباند.

«این بود تلافی زدن تیرهای خلاص.»

سرباز عراقی قصد فریاد داشت، اما...

ثانیه‌ها، ثانیه اول گذشت.

دو دست بهروز، سرباز عراقی را با شتاب به داخل سنگر، به میان جنازه‌های متعفنش انداخت: «این هم سزای آدم‌کش‌ها!... حقت بود. کثافت!»





زمره مادرانه

محمد کفاشان

محمد کفاشان اهل شوشتر است و شاغل در دفتر تألیف کتاب‌های درسی و حرفه‌ای و کارودانش. او معاون آن دفتر است و در حال حاضر فرماندهی پایگاه شهید موسوی سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی را با ۴۳۰ عضو بر عهده دارد. دانش‌آموختگی در رشته علوم قرآن و حدیث در سطح کارشناسی ارشد و مدرک دکترای تعلیم و تربیت اسلامی در کارنامه علمی او نمایان است. دکتر کفاشان معلم و بسیجی است. سادگی، تواضع و فروتنی در وجود او با تخصص در هم آمیخته است و او را به فردی دوست‌داشتنی با همان خصوصیات بسیجیان دوره دفاع مقدس تبدیل کرده است.

تفکر بسیجی، تفکر برتر

شاید دور از واقعیت نباشد اگر بگوییم جامعه موفق و برتر، جامعه بسیجی است. منظور من تأکید روی این نکته است که اگر بخواهیم در هر زمینه‌ای پیشرفت کنیم و جهش

و تکاملی داشته باشیم، مبنایش نگرش و ارزش‌هایی است که ریشه در تفکری اصیل و اساسی، موسوم به تفکر بسیجی، دارد. اگر بپذیریم بسیجی بودن یک تفکر است یا به عبارت بهتر یک الگوی ذهنی (پارادایم)، بنابراین، پذیرش آن مستلزم شاخص‌هایی است که بتوان مصداق آن را در افراد جست‌وجو یا اثبات کرد. تجربه اندوخته در کشور در دوران انقلاب، جنگ، سازندگی، گذرهای تاریخی (تحریم و امثال آن) و همچنین مطالعه روند پیشرفت و توسعه کشورهای پیشگام در رشد و تعالی جامعه‌های انسانی، می‌تواند با اندکی غور به تبیین شاخص‌هایی برای این امر بینجامد. از دیدگاه بنده که در این‌باره بررسی‌های موردی کرده‌ام، می‌توان این شاخص‌ها را به‌عنوان نمونه‌ای برای چارچوب این الگو معرفی کرد:

۱. توجه به سنت‌ها و دستورات الهی و گام برداشتن مطابق آن‌ها؛
۲. ترجیح منافع ملی بر منافع شخصی؛
۳. اصالت خانواده؛

۴. میهن‌دوستی؛
 ۵. باور به مفید بودن ارزش‌های اجتماعی؛
 ۶. برنامه‌ریزی (پرهیز از شلختگی)؛
 ۷. تحصیل با کیفیت؛
 ۸. جامع‌نگری (پرهیز از یکسونگری)؛
- بر این اساس می‌توان گفت، منظور از تفکر بسیجی، نوعی تفکر است که مبنای همه خوبی‌هاست. می‌توان ادعا کرد که این تفکر الزاماً مختص یک جامعه یا کشور نیست و منظور از بسیج و بسیجی و تفکر بسیجی، افراد بسیج و سازمان بسیج، شکل ظاهری و ساختاری بسیج نیست. حتی منظور سازمان و تشکیلات اداری، نظامی، انتظامی و سیاسی بسیج به معنای اصطلاحی آن نیست، بلکه معنایی فراتر از آن‌ها مورد نظر است؛ نهایت انسانی، نهایت تعقل و تفکر، نهایت ایثار و از خودگذشتگی، نهایت اخلاق انسانی، نهایت مردانگی و نهایت هر آنچه خوبی است. شکل و شمایل و آرم و عنوان و نام و موقعیت و زمان و مکان آن مهم نیست. آغاز آن از بدو خلقت باشد یا صدر اسلام، سال ۵۷ باشد یا دوران دفاع

مقدس و یا دهه آخر قرن چهاردهم، سرزمین حجاز باشد یا عراق، مصر، سوریه، ایران و یا هر نقطه‌ای از جهان، در عرصه فرهنگی، نظامی، اجتماعی، اقتصادی، علمی یا ورزشی باشد، تفاوتی ندارد. هر کشور یا جامعه‌ای که مجهز به این تفکر باشد، پیروز است. نمونه اقتصادی‌اش جریان شعب ابوطالب در صدر اسلام است که سران کفر و قریش را از پای درآورد و جامعه اسلامی و خاندان رسول اکرم (ص) و علی (ع) را با امکاناتی اندک استوار نگه داشت. نمونه عملی‌اش زندگی اکثریت بزرگان علمی در فرهنگ‌ها و جوامع گوناگون است و نیز نمونه‌های علمی کشور خودمان که زبانزد خاص و عام است و اقرار دوست و دشمن به پیشرفت‌های علمی را مدیون این نوع تفکر می‌دانند که جوانان این مرزوبوم، بدون هیچ چشمداشتی به موضوعات علمی وارد شدند و کارهای بزرگی انجام دادند. نمونه نظامی و اظهر من الشمس آن در ایران کاملاً مشهود است. موضوع هشت سال دفاع جانانه جوانان ایران در برابر لشکریان ۱۸ کشور جهان در پوشش لشکر عراق و صدام و چگونگی ایستادگی در برابر آن‌ها، علاوه بر آن، در غزه و لبنان و متعاقب آن در سوریه و عراق و مبارزه دلیرانه با سردمداران استکبار جهانی و صهیونیست‌ها در لوای جریانات تکفیری و به‌ویژه داعش و اخیراً در کشور یمن و مقابله با تفکرات انحرافی و نظامیان سعودی، نتایج کاملاً مشهودی داشته است. البته قابل ذکر است، تأثیر زمین و موقعیت در کشت این بذرها را نمی‌توان نادیده گرفت. ویژگی‌های اصلی این تفکر به‌عنوان یک بذریه بسیار مهم و قابل توجه و تأثیرگذار است، لکن محل رویش آن نیز در پرورش این استعدادها تأثیر بسزایی دارد و خواهد داشت. اگر این بذرها در فضای ایران با محوریت ولایت فقیه و استشمام عطر ولایت علوی باشد، قطعاً



نسبت به جایی که این ویژگی را ندارد، بسیار متفاوت است.

شهدا و مسیر عادی زندگی

در جامعه افرادی را می‌بینیم که گویی چنین باور دارند که شهدا افراد ویژه‌ای هستند که از عالمی دیگر آمده‌اند و با انسان‌های این عالم متفاوت‌اند و کارهایی که کرده‌اند مختص به خودشان است و دیگران از انجام آن‌ها عاجزند. به عبارت دیگر، آنان ویژگی‌های انسان معمولی و امروزی را نداشته‌اند و درگیر مشکلات و معضلات جامعه امروز یا آن روز نبوده‌اند. در حالی که آنان همانند مردم قبل از خودشان و زمان خودشان و این زمان و زمان‌های آینده بوده و هستند. همان ویژگی‌های خدادادی را که انسان‌های دیگر دارند، آنان هم داشته‌اند. ویژگی‌های فطری نوع انسان در طول تاریخ یکسان بوده است، لکن ویژگی‌های اکتسابی اوست که توسط خودش و جامعه رقم می‌خورد. همه انسان‌ها عقل و عاطفه دارند و شهدا هم این صفات را داشته‌اند. همه انسان‌ها عشق و محبت دارند که آن‌ها هم داشته‌اند. همه انسان‌ها برای استمرار زندگی درگیر مشکلات و رفع و رجوع مسائل زندگی بوده‌اند که آن‌ها هم چنین بوده‌اند و...

شهدا نیز مانند سایر مردم در جریان زندگی به‌طور عادی می‌زیسته‌اند. در کنار خانواده با پدر و مادر و همسر و فرزندان و برادر و خواهر و اقوام خود بوده و به کار و زندگی اشتغال داشته‌اند. تلخی‌ها و شیرینی‌ها چشیده‌اند، زندگی و زنده بودن را مثل دیگران دوست داشته‌اند، به پدر و مادر و فرزندان خود علاقه‌مند بوده‌اند، دوری از آن‌ها برایشان سخت بوده است، نظیر انسان‌های دیگر در زندگی مشکلات خاص خود را داشته‌اند.

از طرف دیگر، پدر و مادر، همسر، فرزندان، خواهران و برادران آنان نیز نظیر سایر مردم دیگر، شهیدشان را دوست داشته‌اند و لحظه‌ای نمی‌توانستند از او دور باشند. همان عاطفه‌ای را که همه دارند، آن‌ها هم داشته‌اند. لکن آن‌ها متناسب با اهداف خلقت و فلسفه وجودی‌شان، در عالم هستی و وظیفه‌ای که برای انسان‌ها تعریف شده بود، نگاهشان به زندگی و عالم هستی و وظیفه انسانی، نگاه ویژه‌ای بود. آن‌ها زندگی را در بستر رضایت خداوند تعریف می‌کردند و لذا آنچه را حضرت حق خواسته بود، به دیده منت می‌پذیرفتند و به تکلیف عمل می‌کردند. از امور و لذت‌های زندگی معمولی و زیبایی‌ها و جلوه‌های دنیایی و حتی از جانشان هم به راحتی گذشتند تا به مقام رضایت دوست که همان مقام قرب الهی است نائل شوند. هرگز نباید تصور کرد جوانی که برای دفاع از میهن اسلامی، از اهل خانه خداحافظی می‌کرد، پدر، مادر، همسر، فرزندان، برادران و خواهران او بدون هیچ

احساس و تعلق خاطری با او وداع می‌کردند و آنان بدون کمترین عاطفه‌ای از هم جدا می‌شدند. خدا می‌داند در شب قبل از عزیمت چه غوغایی در دل آن جوان عازم به جبهه از یک سو و افراد خانواده از سوی دیگر بود. خدا می‌داند مادران آن‌ها شب نمی‌خوابیدند و حتی نمی‌گذاشتند دیگری بفهمد که آن‌ها نخواستند. خدا می‌داند که در قلب همسرانشان چه غوغایی بر پا بود در همان شب عزیمت عزیزشان و... اما در همان حال، همان جوان عازم را با خنده و شوق بدرقه می‌کردند. هرچند که می‌دانستند ممکن است دیدارشان آخرین دیدار باشد.

در خاطرات بعضی از مادران شهدا گاهی می‌خوانیم که مادری به هنگام رفتن فرزندش در گوش او زمزمه می‌کرد که به یاد حضرت علی اکبر (ع) یک بار دیگر جلوی من راه برو تا قد و بالای رعنایت را خوب ببینم. و وقتی جگر گوشه‌اش می‌رفت و دور می‌شد و شهید می‌شد، خاطره آن لحظه برای مادرش می‌ماند و دیگر هیچ.

خدا می‌داند
در شب قبل
از عزیمت چه
غوغایی در
دل آن جوان
عازم به جبهه
از یک سو و
افراد خانواده
از سوی
دیگر بود.
خدا می‌داند
مادران
آن‌ها شب
نمی‌خوابیدند
و حتی
نمی‌گذاشتند
دیگری
بفهمد
که آن‌ها
نخواستند

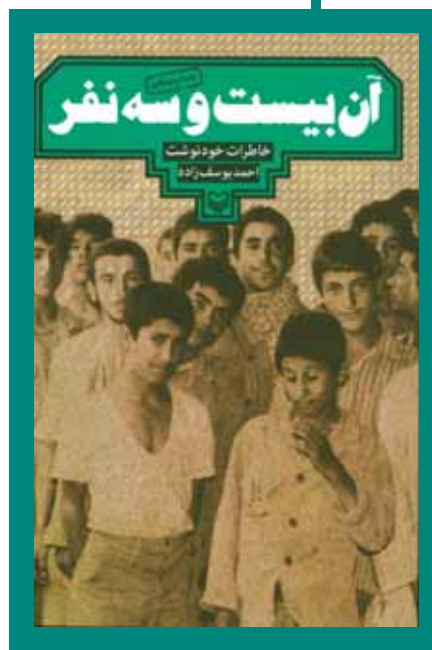


آن بیست و سه نفر

حمیدرضا ایاره

دوستانش را، به شکل داستانی یا تعلیق‌های روایی، به تصویر کشیده است. در مجموع، این کتاب حاوی خاطرات و رشادت‌های نوجوانان رزمنده‌ای است که از خود مقاومت و از خودگذشتگی نشان دادند و حماسه‌ای بزرگ را در تاریخ جنگ به ثبت رساندند. این بچه‌ها اکثراً اهل شهرستان کرمان هستند و در سال ۱۳۶۱ توسط نیروهای عراقی دستگیر می‌شوند. صدام حسین، برای تبلیغات، آن‌ها را به کاخ خود دعوت می‌کند و از ایشان می‌خواهد اجباری بودن اعزامشان به جبهه‌های جنگ را تأیید کنند. همچنین به آنان یادآور می‌شود «که شما اکنون باید در کلاس درس باشید نه در جبهه». بعد هم به آن‌ها وعده می‌دهد، آزادشان خواهد کرد تا بروند درس بخوانند و دکتر و مهندس بشوند و بعد از آن برایش نامه بنویسند. ادعایش هم این است که کودکان دنیا کودکان ما هستند.

این کار می‌توانست افکار عمومی جهانیان را علیه ایران تشدید و دنیا را با خود هم‌سو کند. دلیل این کار صدام این بود که چون عراقی‌ها در جریان عملیات بیت‌المقدس شکست سختی از رزمندگان ما خورده بودند، حال قصد داشتند با به راه انداختن جنگ روانی، آن را جبران کنند. صدام حسین پیش از این عملیات گفته بود، اگر ایران بتواند خرمشهر را آزاد کند، من کلید بصره را به ایران تحویل خواهم داد. احمد یوسف‌زاده کتاب را یک سال بعد از پایان اسارتش، یعنی در سال ۱۳۷۰، به رشته تحریر درمی‌آورد. کتاب آن بیست و سه نفر در تقسیم‌بندی داستان‌ها به چهار فصل بهار، تابستان، پاییز و زمستان ماجرای داستان‌هایش را شرح می‌دهد. تعدادی عکس نیز در انتهای کتاب به چشم می‌خورد. انتشارات سوره مهر کتاب «آن بیست و سه نفر» را به چاپ رسانده است.



ماجرای «آن بیست و سه نفر» اتفاقی است که نمونه‌اش در هیچ جنگی رخ نداده است و می‌تواند در نوع خود بی‌نظیر باشد.

جالب توجه اینکه در این کتاب، فقط از هشت ماه از هشت سال و سه ماه و هفده روز اسارت نویسنده و دیگر دوستانش روایت شده است. و ماجرای باقی سال‌های اسارت که در اردوگاه‌های عراق گذاشته است، هنوز به رشته تحریر در نیامده است.

محتوای این کتاب، در واقع خاطرات بیست و سه نفر نوجوانی است که در عملیات بیت‌المقدس به اسارت نیروهای عراقی درآمدند. نویسنده، «احمد یوسف‌زاده»، یکی از آن‌ها است که پس از آزادی از اسارت، خاطراتش را نوشته است. او خاطرات